

# کیمیایگر

نویسنده : پائولو کوئیلو

مترجم : دل آرا قهرمان

انتشارات : نشر و پژوهش فروزان

کیمیایگر کتابی را که یکی از کاروانیان به همراه آورده بود، به دست گرفت. کتاب جلد نداشت، با اینهمه توانست نام نویسنده را در یابد:

اسکار وایلد. در حالی که کتاب را ورق می زد به داستانی بر خورد که درباره «نرگس» بود.

کیمیایگر افسانه نرگس را می شناخت، مرد جوان و زیبایی که هر روز به کنار دریاچه ای می رفت تا زیبایی خویش را در آب تماشا کند. او آنچنان مجذوب زیبایی خویش می شد که روزی به آب افتاد و در دریاچه غرق شد. مکانی که به آب افتاده بود، گلی روئید که آن

را نرگس نامیدند. اما اسکار وایلد داستان را به این شیوه تمام نکرده بود. او نوشته بود که پس از مرگ نرگس، پریان جنگل به

کنار دریاچه آب شیرین آمدند و آن را لبالب از اشکهای شور یافتند.

پریان پرسیدند: چرا گریه می کنی؟

دریاچه جواب داد: من برای نرگس گریه می کنم.

پریان گفتند: هیچ جای تعجب نیست، چون هر چند که ما پیوسته در بیشه ها به دنبال او بودیم تنها تو بودی که می توانستی از نزدیک

زیبایی او را تماشا کنی.

آنگاه دریاچه پرسید: مگر نرگس زیبا بود؟

پریان شگفت زده پرسیدند: چه کسی بهتر از تو این را می داند؟ او هر روز در ساحل تو می نشست و به روی تو خم میشد!

دریاچه لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت: من برای نرگس گریه می کنم، اما هرگز متوجه زیبایی او نشده بودم. من

برای نرگس گریه می کنم زیرا هر بار که به روی من خم میشد، می توانستم در ژرفای چشمانش بازتاب زیبایی خویش

را ببینم.

کیمیایگر گفت: چه داستان قشنگی.

او سانتیاگو نام داشت. روز به روز می رفت که با گله اش به کلیسای کهنه متروکی رسید. سقف آن از مدتها پیش

فرو ریخته، و سپیدار تنومندی در مکانی که زمانی صندوقچه کلیسا بود روئیده بود.

تصمیم گرفت که شب را در آن مکان بماند. همه گوسفندان را از در ویران کلیسا به درون برد و چند تخته را طوری

روی در شکسته گذاشت که حیوانات نتوانند به هنگام شب بگریزند. در آن منطقه از گرگ اثری نبود، اما یک بار که یکی

از حیوانات گریخته بود او تمام فردای آن شب را به جستجوی میش گمشده گذرانده بود.

بالا پوشش را روی زمین پهن کرد و دراز کشید و کتابی را که تازه تمام کرده بود به جای بالش زیر سر گذاشت. قبل از خواب فکر کرد که باید بعد از این کتابهای قطورتری بخواند، هم مدت بیشتری طول میکشد تا آنها را تمام کند و هم بالشهای بهتری برای شب خواهد داشت.

هوا هنوز تاریک بود که بیدار شد. به بالا نگاه کرد و ستارگان را دید که از میان سقف فروریخته می‌درخشیدند.

فکر کرد: کاش باز هم می‌خوابیدم. همان خواب هفته گذشته را دیده بود. دوباره، پیش از پایان رویا، بیدار شده بود. از جا برخاست. بعد چوبدستش را برداشت و شروع کرد به بیدار کردن میشهایی که هنوز خواب بودند. متوجه شده بود که بیشتر آنها به محض اینکه او بیدار می‌شود از خواب برمی‌خیزند. انگار نیروی مرموزی زندگی او را به زندگی این گوسفندان که از دو سال پیش، در جستجوی آب و علف، این سرزمین را زیر پا می‌گذاشتند پیوند می‌زد. به خود گفت: آنها آنقدر به من عادت کرده‌اند که اوقات مرا می‌شناسند. اما پس از چند لحظه تامل به این نتیجه رسید که ممکن است برعکس باشد: این او بود به اوقات آنها عادت کرده بود.

با وجود این بعضی از میشها هنوز بیدار نشده بودند. یکی یکی آنها را در حالی که هر کدام را به اسم صدا می‌زد با چوبدستش بیدار کرد. همیشه مطمئن بود که میشها آنچه را که می‌گفت می‌فهمیدند. گاهی هم قسمتهای جالب کتاب را برایشان می‌خواند، یا درباره تنهایی یا شادیهای زندگی چوپان در دشتها برای آنها حرف می‌زد، گاهی هم از چیزهای تازه ای که در شهرها دیده بود برایشان تعریف میکرد.

اما از پریشب تنها موضوع صحبتهای او دختر جوانی بود که در شهر زندگی می‌کرد، شهری که فقط چهار روز دیگر مانده بود تا به آن برسد. او دختر یک بازرگان بود. سال گذشته یک بار او را دیده بود. بازرگان مغازه پارچه فروشی داشت و دوست داشت پشمهای میشها را در حضور خودش بچینند تا از هرگونه سوء استفاده پیشگیری کند. یکی از دوستان سانتیاگو مغازه را به او نشان داده بود و او گله‌اش را به آنجا برده بود.

\*\*\*

به بازرگان گفت: من احتیاج دارم که کمی پشم بفروشم.

دکان از مشتری پر بود و بازرگان از چوپان خواست تا عصر منتظر بماند. او هم به پیاده روی جلو مغازه رفت، آنجا نشست و کتابی از خورجینش بیرون آورد.

صدای زنانه ای را شنید که می‌گفت: نمی‌دانستم که چوپانها هم می‌توانند کتاب بخوانند.

دختر جوانی بود که نمونه دختران منطقه آندلس بود، با موهای بلند سیاه و چشمانی که شباهتی گنگ به چشمان فاتحان مغربی داشت.

چوپان جوان پاسخ داد: چون میشها بیشتر از کتاب ها آموزنده هستند.

دو ساعت تمام با هم حرف زدند. او گفت که دختر بازرگان است و از زندگی در شهر کوچک صحبت کرد که همه روز هایش به هم شبیه است. چوپان از دشتهای آندلس گفت و از جدیدترین چیزهایی که در شهرهای سر راهش دیده بود. خوشحال بود که با کسی جز میشها سخن می گوید.

دخترک از او پرسید: شما چطور خواندن را یاد گرفته اید؟

او پاسخ داد: مثل همه در مدرسه.

- پس اگر خواندن می دانید چرا فقط یک چوپان ساده هستید؟

مرد جوان پاسخ دادن طفره رفت، چون نمی خواست پاسخ این سوال را بدهد. مطمئن بود که دختر جوان نمی تواند بفهمد. برای او از داستانهای سفرش تعریف کرد، چشمان کوچک مغربی تحت تاثیر شگفتی و حیرت باز و بسته می شدند. بتدریج که زمان می گذشت پسرک آرزو می کرد که کاش این روز هرگز پایان نگیرد و پدر دختر جوان هنوز مدت زمانی طولانی را گرفتار باشد و از او بخواهد که سه روز دیگر هم صبر کند.

دریافت که احساسی را تجربه می کند که پیش از آن هرگز تجربه نداشته است و آن میل اقامت دائمی در یک شهر بود. با این دختر مو مشکلی هیچ روزی به روز دیگر مانند نخواهد بود.

اما بازرگان از راه رسید و از او خواست که پشم چهار میش را برایش بچیند. بعد مبلغ مورد توافق را به او پرداخت و از چوپان دعوت کرد که سال بعد به نزدش بازگردد.

تنها چهار روز دیگر مانده بود که او به شهر دختر برسد. هیجان زده و سرشار از تردید بود، شاید دختر جوان او را فراموش کرده باشد. چوپانهای دیگری هم بودند که برای فروش پشم به آن جا می- آمدند.

رو به میشها کرد و گفت: اهمیتی ندارد، من هم دختران دیگری را در شهرهای دیگر می شناسم.

اما در اعماق قلبش می دانست که برایش بی اهمیت نیست. و می دانست که شبانان نیز همانند ملوانان، یا فروشندگان دوره گرد، شهری را می شناسند که کسی در آن ساکن است که قادر است لذت جهانگردی در آزادی کامل را از یادشان ببرد.

\*\*\*

هنگامی که نخستین انوار سپیده دم پدیدار شد، شبان میشها را به سوی خورشید راند. با خود اندیشید: آنها نیازی به تصمیم گرفتن ندارند. شاید به این دلیل است که همواره نزد من می مانند. آنها فقط به آب و علف نیاز دارند و تازمانی که چوپانشان چراگاههای آندلس را بشناسد، دوست او باقی خواهند ماند. حتی اگر تمام روزها به هم شباهت داشته و همه از ساعات طولانی و کشدار بین طلوع و غروب ساخته شده باشد، حتی اگر هرگز یک کتاب نخوانند و در مدت زندگی کوتاهشان زبان آدمیان را که از وقایع دهکده های سر راه حکایت میکنند نفهمند، باز هم با او می مانند. آنان به آب و غذا

راضی هستند و این برایشان کافی است. و در عوض سخاوتمندانه پشم خود، همراهی و گاه گوشه‌نشان را به او میدهند. اندیشید: اگر ناگهان به دیوی بدل شوم و یکایک آنها را بدرم، هنگامی متوجه میشوند که گله رو به نابودی است. چون به من اعتماد دارند و دیگر به غرایز خویش رجوع نمی‌کنند. و همه اینها به خاطر اینست که من آنها را به چرگاه می‌برم.

مرد جوان از اندیشه‌های خویش شگفت زده شد و آنها را غریب یافت. شاید این کلیسا با سپیدارش جایگاه ارواح خبیث شده باشد. آیا به همین دلیل او دوباره همان رویا را دیده بود؟ حال نوعی خشم نسبت به میثها این دوستان همیشه وفادارش احساس می‌کرد. از شربتی که از شب پیش مانده بود کمی نوشید و بالاپوشش را بدور بدنش پیچید. می‌دانست که چند ساعت بعد وقتی خورشید به وسط آسمان برسد هوا بقدری گرم خواهد شد که او دیگر نخواهد توانست کله اش را دنبال کند. ظهر تابستان، همه اسپانیا به خواب می‌رفت و گرما تا شب ادامه داشت و او می‌بایست تمام بالاپوشش را حمل کند. با این حال وقتی می‌خواست از این وضع شکایت کند به یادش می‌آمد که همین بار کوچک او را از سرمای صبحگاهی در امان داشته بود.

اندیشید که: باید همیشه آماده باشیم تا تغییر هوا غافلگیرمان نکند؛ و با سپاسگزاری، سنگینی بالاپوشش را پذیرا شد. آن هم یک دلیل وجودی مثل خود مرد جوان.

پس از دو سال که دشتهای آندلس را در نور دیده بود، حالا همه شهرهای منطقه را می‌شناخت و این چیزی بود که به زندگی او معنا می‌داد: سفر.

این بار قصد داشت که به دختر جوان بگوید که چرا یک چوپان خواندن می‌داند: تا سن شانزده سالگی به مدرسه کشیشها رفته بود چون والدینش می‌خواستند کشیش شود. این مایه غرور یک خانواده تنگدست و فروتن روستائی بود که کار می‌کردند تا فقط خوراک و آب کافی داشته باشند، درست مثل گوسفندان. او در مدرسه، زبان لاتین، اسپانیولی و الهیات خوانده بود. اما از اوان کودکی در رویای جهانگردی به سر برده بود، برایش این خیلی مهم تر از شناخت خدا یا گناهان آدمیان جلوه می‌کرد. شبی که به دیدار خانواده اش رفته بود شهادت خود را یک جا جمع کرد و به پدرش گفت که نمی‌خواهد کشیش شود. می‌خواست سفر کند.

پدرش گفت: آدمهایی که از اقصی نقاط جهان می‌آیند از دهکده ما گذر میکنند. پسر ما آنها به اینجا می‌آیند تا چیزهای تازه ای ببینند، اما خودشان همانطور که بودند باقی می‌مانند. آنها از تپه بالا می‌روند تا قصر را تماشا کنند و در میابند که گذشته از حال بهتر بوده. آنها موهای روشن یا چهره آفتاب سوخته دارند اما به مردم دهکده ما شبیه هستند.

مرد جوان پاسخ داد: اما من قصرهای کشورهای دیگر را ندیده‌ام.

پدر در ادامه سخنش گفت: آنان وقتی مزارع ما و زنان ما را می‌بینند، می‌گویند که دلشان می‌خواهد برای همیشه اینجا بمانند.

و پسر گفت: من می خواهم زنان و سرزمین آنان را ببینم، چون هرگز نزد ما نمی مانند.

- اما آنها جیب های پر از پول دارند. اینجا فقط چوپانان می توانند سرزمین های زیادی را ببینند.

- پس من چوپان خواهم شد.

پدر دیگر چیزی نگفت. فردای آن روز کیسه ای به او داد که سه سکه طلای قدیمی اسپانیا بود. و به او گفت: یک روز

در مزرعه اینها را یافتم. می خواستم به مناسبت ورود تو به کسوت کشیشان اینها را به کلیسا بدهم. برو و برای خودت

گله ای بخر و دنیا را گردش کن تا روزی که بفهمی که قصر ما جالبترین و زنان ما زیباترین زنان دنیا هستند.

پدر دعای خیر بدرقه راه پسرش کرد و پسر در چشمان پدرش اشتیاق جهانگردی دید، اشتیاقی که هنوز زنده بود،

باآنکه در طی سالیان کوشیده بود تا با ماندن در یک مکان برای خوردن، نوشیدن و شب خفتن، آنرا خاموش کند.

افق به سرخی زد و خورشید پدیدار شد. مرد جوان گفتگو با پدرش رابخاطر آورد و احساس خوشبختی کرد؛ او تا کون قصرها و

زنهای زیادی را شناخته بود ( ولی هیچ کدام با دختری که فقط دو روز با او فاصله داشت برابر نبودند ).

حالا صاحب یک بالا پوش بود، یک کتاب داشت که می توانست با کتاب دیگری عوض کند و یک گله گوسفند هم داشت؛ از همه

مهمتر اینکه هر روز بزرگترین رویای زندگی اش را متحقق می کرد؛ هر روز در سفر بود. هر وقت از دشتهای آندلس خسته می شد،

می توانست گوسفند هایش را بفروشد و دریانورد شود. و وقتی از دریا خسته می شد، بی شک شهرهای زیاد، زنهای زیاد و موقعیت

های سعادت آمیز را شناخته بود.

در حالیکه به تولد خورشید در افق نگاه می کرد اندیشید: چگونه می توان خدا را در مدرسه مذهبی جستجو کرد؟ هر بار که امکان

داشت، سعی میکرد مسیر جدیدی را دنبال کند. تا به حال به این کلیسا نیامده بود؛ و اگر می گذاشت گوسفندانش او را هدایت کنند، حتی

برای مدت کوتاهی، چیزهای جالب زیادی را کشف می کرد. به خود گفت: مساله اینجاست که آنها متوجه نمی شوند که هر روز مسیر

جدیدی را طی می کنند. نمی فهمیدند که چراگاه ها عوض می شوند یا فصلها با هم فرق دارند. چون جز یافتن آب و علف مشغولیت

دیگری ندارند.

شاید برای همه همینطور است. حتی برای من که از وقتی دختر آن بازرگان را دیده ام هیچ زن دیگری در سر ندارم.

به آسمان نگریمت طبق محاسباتش می بایست قبل از نهار به <طاریفا> برسد. در آنجا می توانست کتابش را با کتاب قطورتری

معاوضه کند و سر و صورتش را اصلاح کند تا کاملاً برای ملاقات با دختر جوان آماده باشد. حتی نمی خواست با این احتمال که چوپان

دیگری با گوسفندان بیشتر زودتر از او به خواستگاری دختر آمده باشد، فکر کند.

دوباره به آسمان نگریمت، گامهایش را تندتر کرد و با خود اندیشید: این فرصتی است تا رویایی را که زندگی را جذابتر می کند

تحقق بخشم. به خاطر آورده بود که در طاریفا پیرزنی بود که می توانست رویاها را تعبیر کند. شب گذشته او رویایی را برای دومین

بار دیده بود.

پیرزن مرد جوان را به انتهای خانه برد، به اتاقی که با یک پرده پلاستیکی رنگارنگ از سالن جدا شده بود. یک میز، تمثال عیسی مسیح و دو عدد صندلی در آن اتاق بود.

پیرزن نشست و او را هم دعوت به نشستن کرد. بعد دستهای پسر جوان را در دست گرفت و شروع کرد به زیر لب دعا خواندن. شبیه دعاهای کولی ها بود. او با کولی های زیادی برخورد کرده بود. آنها هم سفر می کردند ولی گوسفند نداشتند. گفته میشد که کولیاها وقتشان را صرف فریب دادن مردم می کنند. همچنین می گفتند که با شیطان پیمان بسته اند و کودکان را می دزدند تا آنها را در اردوگاههای اسرار آمیزشان به بردگی بکشند. چوپان جوان وقتی بچه بود همواره از اینکه کولیاها او را بدزدند وحشت داشت و این ترس قدیمی حالا که پیرزن دستهای او را در دست داشت دوباره برگشته بود.

در حالیکه سعی میکرد خود را آرام کند فکر کرد: یک تمثال عیسی مسیح در این جا هست، نمی خواست دستهایش بلرزد و پیرزن از ترس او آگاه شود. در دل به دعا خواندن پرداخت.

پیرزن در حالی که چشم از دستان او بر نمی داشت گفت: خیلی جالب است و بعد دوباره سکوت کرد. جوان لحظه به لحظه عصبی تر میشد. دستهایش علیرغم میلش شروع به لرزیدن کرد و پیرزن متوجه لرزش آنها شد. پسر بلافاصله دستهایش را پس کشید.

از این که وارد آن خانه شده بود پشیمان بود. به پیرزن گفت: من برای کف بینی اینجا نیامده ام. فکر کرد شاید بهتر باشد که پول مشاوره را بدهد و بدون گرفتن پاسخ آنجا را ترک کند. بدون شک به رویایی که تکرار شده بود بیش از حد اهمیت می داد.

پیرزن گفت: تو آمده ای درباره خوابت از من بپرسی و خواب و رویاها پیام خداوند است. هنگامی که خداوند به زبان دنیا سخن می گوید من میتوانم آنرا تعبیر کنم، اما اگر به زبان روح تو سخن گوید، در آن صورت فقط خودت می توانی آنرا دریابی. در هر صورت باید حق مشاوره مرا بپردازی.

مرد جوان به خود گفت: این یک حقه دیگر. با این همه تصمیم گرفت که ریسک کند. یک شبان همیشه در معرض خطر گرگ یا خشکسالی قرار دارد و این همه همان چیز است که حرفه شبانی را هیجان انگیز می کند.

شروع به تعریف کرد: دوبار پشت سر هم این رویا را دیدم: با میشها در چراگاه بودم که ناگهان کودکی ظاهر شد و شروع کرد با حیوانات بازی کردن. من دوست ندارم که کسی با میشهایم تفریح کند. آنها از کسانی که نمی شناسند کمی می ترسند. اما بچه ها همیشه بدون آنکه آنها را بترسانند با آنها بازی می کنند. نمی دانم چرا و چرا نمی دانم که حیوانات چگونه از سن و سال آدمها با خبر می شوند.

پیرزن گفت: برگرد سرخوابت، من غذا روی اجاق دارم. وانگهی تو پول زیادی نداری و نباید تمام وقت مرا بگیری.

چوپان ناچار ادامه داد: کودک مدتی با میشهای من بازی کرد و بعد ناگهان دستم را گرفت و مرا به اهرام مصر برد.

سکوت کرد تا ببیند آیا پیرزن می داند اهرام مصر چیست. اما پیرزن چیزی نگفت.

- آنوقت در مقابل اهرام مصر ( این کلمات را به وضوح تمام ادا کرد تا پیرزن بتواند بفهمد ) بچه به من گفت: اگر تو تا اینجا بیایی،
- 
- گنج پنهانی را خواهی یافت. و در لحظه ای که می خواست محل دقیق آنرا به من نشان دهد بیدار شدم، هر دو بار.

پیرزن چند دقیقه سکوت کرد. بعد دوباره دستان او را گرفت و با دقت آنها را بررسی کرد. بالاخره گفت: من الان از تو پول نمی خواهم، اما یک دهم گنج را می خواهم، اگر احیاناً روزی آنرا یافتی.

مرد جوان شروع به خندیدن کرد. خنده رضایت. او می تونست اندک پولی را که داشت حفظ کند آنهم بشکرانه یک رویا که در آن سخن از گنجینه های پنهان بود. این پیرزن حتماً کولی بود، چون کولیاها احمق هستند.

جوان پرسید: خوب شما این خواب را چطور تعبیر می کنید؟

- اول باید قسم بخوری. قسم بخور که یک دهم گنج خود را در عوض آنچه به تو می گویم به من بدهی.

او هم سوگند یاد کرد. پیرزن از او خواست که سوگند خود را در حالی که به تمثال مقدس عیسی مسیح چشم دوخته بود تکرار کند. آنگاه گفت: این رویا به زبان دنیا تعلق دارد. من می توان تعبیرش کنم ولی تعبیر سختی دارد و فکر می کنم که واقعاً سزاوار سهمی از گنجینه ای که تو خواهی یافت هستم. بعد گفت:

- تعبیرش این است که تو باید تا اهرام مصر بروی. من قبلاً چیزی درباره آنها نشنیده بودم ولی وقتی یک بچه آنرا به تو نشان داده یعنی حتماً وجود دارند. در آنجا تو گنجینه ای خواهی یافت که با آن ثروتمند خواهی شد.

مرد جوان اول تعجب کرد و بعد خشمگین شد. لازم نبود پیش او بیاید تا فقط همین را بشنود. ولی بعد بخاطر آورد که لازم نیست چیزی بپردازد.

گفت: اگر فقط همین بود لازم نبود وقتم را تلف کنم.

- میبینی! به تو گفتم که تعبیر سختی دارد. چیزهای ساده خارق العاده ترین چیزها هستند. و فقط خردمندان می توانند آنها را ببینند.  
- چون من خردمند نیستم باید هنر دیگری داشته باشم، مثلاً کف بینی.

- من برای رفتن به مصر چکار باید بکنم؟

- من فقط خوابها را تعبیر می کنم. این در قدرت من نیست که آنها را به واقعیت تبدیل کنم. برای همین هم هست که باید با آنچه

- دخترانم

- به من میدهند زندگی کنم.

- و اگر من به مصر نرسم؟

- خوب من به پول خودم نمی رسم و این اولین بار نخواهد بود که چنین اتفاقی می افتد.

پیرزن دیگر چیزی نگفت. از مرد جوان خواست که آنجا را ترک کند چون خیلی وقت او را گرفته بود.

چوپان ناامید از آنجا بیرون آمد و مصمم شد که دیگر هرگز رویاها را باور نکند. بخاطر آورد که کارهای زیادی دارد: اول برای

تهیه غذا رفت و بعد کتابش را با کتاب کلفت تری عوض کرد، آنوقت به میدان شهر رفت روی نیمکتی نشست تا سرفرصت از نوشیدنی

جدیدی که خریده بود لذت ببرد. یکی از آن روزهای گرم بود و نوشیدنی، به دلیل اسرار آمیزی که راز آن هرگز گشوده نخواهد شد،

موجب خنکی و رفع تشنگی می شد.

گوسفندان در حاشیه شهر در طویله یکی از دوستان جدیدش بودند. او در اطراف دوستان و آشنایان بسیاری داشت، برای همین بود که این اندازه سفر کردن را دوست می داشت؛ آدم می توانست همیشه دوستان جدیدی پیدا کند بی آنکه مجبور باشد هر روز آنها را ببیند. هنگامی که ما دائماً در اطراف خود افراد مشخصی را می بینیم احساس میکنیم که آنها بخشی از زندگی ما هستند و چون بخشی از زندگی ما می شوند سرانجام تصمیم می گیرند که زندگی ما را تغییر دهند. و اگر آنطوری که آنان آرزو دارند نباشیم از ما ناراضی می شوند. هر کسی گمان می کند که دقیقاً می داند ما باید چگونه زندگی کنیم.

ولی هیچکس نمی داند که چگونه باید زندگی خاص خویش را بکند. مثل پیرزن که نمی دانست چگونه رویاها را متحقق کند.

تصمیم گرفت تا فرود آمدن خورشید صبر کند و بعد با میشهایش راهی صحرا شود. تا سه روز دیگر دختر بزرگان را ملاقات میکرد.

شروع به خواندن کتابی کرد که کشیش <طاریفا> به او داده بود. کتاب قطوری بود و در صفحه اول درباره مراسم خاکسپاری مطالبی نوشته شده بود. به علاوه اسم شخصیت ها خیلی پیچیده بود. اگر روزی او کتابی می نوشت شخصیت ها یکی یکی وارد صحنه می کرد تا خواننده مجبور نباشد که اسم همه آنها را همزمان حفظ کند.

کم کم داشت روی مطلبی که می خواند متمرکز می شد (خوشایند بود چون درباره خاکسپاری در برف حرف می زد و زیر گرمای سوزان خورشید احساس خنکی و رطوبت به او می داد) که پیر مردی آمد و در کنار او روی نیمکت نشست و شروع به صحبت کرد. پیرمرد در حالی که عابرین را نشان می داد پرسید: اینها چه می کنند؟

چوپان با لحن خشکی پاسخ داد: دنبال کارشان می روند و وانمود کرد که مجذوب مطالعه کتاب می- باشد. در واقع داشت فکر میکرد که پشم میشها را در مقابل چشم دختر بزرگان خواهد چید و او متوجه خواهد شد که جوان کارهای خیلی جالبی بلد است. ده ها بار این صحنه را مجسم کرده بود و هر بار شگفتی دختر را از شنیدن این مطلب که پشم گوسفندان را باید از عقب به جلو چید دیده بود. سعی میکرد داستانهای شیرینی را به خاطر آورد و در موقع پشم چینی برای او نقل کند. بیشتر داستانهایی بود که در کتابها خوانده بود، اما آنها را باید طوری تعریف می کرد که انگار برای خودش اتفاق افتاده اند. دختر هیچ وقت ملتفت نمی شد چون خواندن نمی دانست. معذالک پیرمرد پا فشاری کرد، گفت خسته است، تشنه است و از او خواست جرعه ای نوشیدنی به او بدهد. پسرک بطری را به او تعارف کرد، شاید از او دست بردارد.

اما پیرمرد می خواست پرگوئی کند. از چوپان پرسید که چه کتابی می خواند. فکر کرد که بهتر است آدب را کنار بگذارد و نیمکتش را عوض کند ولی پدرش به او آموخته بود که به افراد مسن احترام بگذارد. پس کتاب را به پیرمرد داد به دو دلیل: اول اینکه قادر نبود عنوان آن را تلفظ کند و دوم اینکه اگر پیرمرد خواندن نمی دانست این او بود که نیمکت را عوض می کرد تا احساس حقارت نکند. پیرمرد در حالی که کتاب را از همه جوانب بررسی می کرد گفت: هوم! کتاب مهمی است، اما خیلی کسل کننده است.

شبان خیلی شگفت زده شد. پس آن مرد هم خواندن بلد بود و این کتاب را قبلاً خوانده بود. و اگر اینطور که می گفت کتاب کسالت باری است، هنوز وقت داشت که آن را عوض کند.

پیرمرد ادامه داد: این کتاب از همان چیزهایی حرف می زند که تقریباً همه کتابها از آن حرف می-زنند. یعنی ناتوانی انسانها در تعیین سرنوشتشان. و آخر سر، باوری را ارائه می دهند که بزرگترین گزافه و دروغ دنیا است.

مرد جوان شگفت زده پرسید: و این بزرگترین دروغ عالم کدامست؟

- اینست: در زندگی لحظه ای فرا میرسد که تسلط بر زندگی را از دست می دهیم و از آن پس، سرنوشت، بر هستی ما مسلط می شود. و این بزرگترین دروغ عالم است.

مرد جوان گفت: این اتفاق برای من نیفتاده، چون می خواستند از من یک کشیش بسازند و من تصمیم گرفتم که چوپان شوم.

پیرمرد گفت: اینطور بهتر است چون تو سفر را دوست داری.

سانتیاگو به خودش گفت: او فکر مرا خوانده است.

در این مدت پیرمرد کتاب قطور را ورق می زد بدون اینکه قصد پس دادن آن را داشته باشد. چوپان متوجه شد که او به شکل غریبی لباس پوشیده است، شبیه عربها بود و در آن منطقه البته هیچ چیز خارق العاده نبود. آفریقا فقط چند ساعت با طاریفا فاصله داشت، کافی بود تا از تنگه عبور کنی. اکثراً اعرابی که برای خرید آمده بودند در شهر دیده می شدند. آنها را می دیدی که چندین بار در روز به طرز عجیبی عبادت می کردند.

از او پرسید که شما اهل کجا هستید؟

- مال خیلی جاها.

- هیچکس نمی تواند مال خیلی جاها باشد. چون من چوپان هستم و می توانم در جاهای متفاوتی باشم ولی اهل یک جا هستم و آن هم دهکده ای است در نزدیکی یک قصر خیلی قدیمی. من در آنجا متولد شده ام.

- با این حساب من هم در سالیم متولد شده ام.

چوپان نمی دانست که سالیم کجاست، اما نخواست بپرسد تا از جهل خود سرافکنده نباشد. میدان را مدتی زیر نظر گرفت. افراد می آمدند و می رفتند و خیلی گرفتار به نظر می رسیدند.

برای اینکه به قرینه چیزی دریابد پرسید: اوضاع در سالیم چگونه است؟

- مثل همیشه، همانطور که همیشه بود.

این پاسخ هیچ چیز را روشن نکرد فقط او فهمید که سالیم در آندلس نیست اگر نه این شهر را می-شناخت.

- شما در سالیم چه می کنید؟

- من در سالیم چه می کنم؟ پیرمرد برای اولین بار از خنده روده بر شد و ادامه داد: چه سوال عجیبی، خوب من پادشاه سالیم هستم.

مردم چه حرفهای مضحکی می زنند. گاهی اوقات بهتر است که آدم با گوسفند ها زندگی کند که لال هستند و فقط دنبال آب و علف می گردند، یا با کتابها که داستانهای باور نکردنی تعریف می کنند، وقتی آدم دلش می خواهد اینجور داستانها را بشنود. اما وقتی با آدمها

حرف می زنی یک چیزهایی به تو

می گویند که نمی دانی چطور به گفتگو ادامه دهی. پیرمرد گفت:

- نام من ملکبصدق است. افزود: تو چند تا گوسفند داری؟

چوپان پاسخ داد: همانطور که لازم هست. و نزد خود اندیشید که پیرمرد زیادی می خواهد از کار او سر در آورد.

- خوب مشکل ما اینست که من نمی توانم تا وقتی که فکر می کنی به اندازه کافی گوسفند داری به تو کمک کنم.

جوان احساس کرد که حوصله اش دارد سر میرود، او از کسی کمک نخواست به بود، این پیرمرد بود که سر صحبت را از کرده بود و

به کتاب او علاقه نشان داده بود. گفت:

- کتاب را به من بدهید باید بروم گوسفندانم را بردارم و به راهم ادامه دهم.

پیرمرد در پاسخ گفت: ده یک گوسفندان را به من بده تا به تو بگویم که چگونه می توانی به گنجینه پنهان دست یابی.

آنوقت جوان به یاد خواب خوابش افتاد و ناگهان همه چیز برایش روشن شد. پیرزن از او پولی نگرفته بود اما این پیرمرد (که شاید

شوهرش بود) می خواست چیز قابل توجهی از او بگیرد آنهم در عوض اطلاعاتی که به هیچ واقعیتهای مربوط نمی شد. خود هم لابد یک

کولی بود.

اما پیش از آنکه کلمه ای به زبان آورده باشد، پیرمرد خم شد، شاخه کوچکی را از زمین برداشت و شروع به نوشتن روی شنها

میدان کرد. وقتی خم شد چیزی روی سینه اش درخشید با چنان شدتی که چشمان پسرک را خیره کرد. اما با حرکتی بسیار سریع که

برای سن و سال او شگفت انگیز بود، پالتویش را روی سینه اش کشید. چشمان پسرک خیرگی خود را از دست دادند و او توانست آنچه

را پیرمرد می نوشت بخواند. روی شنهای میدان اصلی شهر نام پدر و مادرش را خواند. ماجرای زندگی خودش را تا آن لحظه خواند،

بازیهای کودکیش را، شبهای سرد مدرسه شبانه روزی کشیشها را و چیزهایی را که هرگز برای هیچکس بازگو نکرده بود، مثل آن

دفعه ای که اسلحه پدرش را کش رفته بود تا آهو شکار کند یا حتی اولین تجربه جنس اش در تنهائی را.

پیرمرد گفته بود: من پادشاه سالم هستم.

مرد جوان معذب و شگفت زده پرسید: چرا یک پادشاه با یک چوپان حرف می زند؟

- دلایل زیادی برای این کار وجود دارد. ولی باید گفت که مهمترین آنها اینست که تو قادر بوده ای که **افسانه شخصی** خودت را

- متحقق کنی.

مرد جوان نمی دانست که افسانه شخصی یعنی چه.

- منظور آن چیست که تو همیشه آرزوئی داری که انجام دهی. هر یک از ما از ابتدای جوانی می- داند که **افسانه شخصی** اش

- چیست.

در آن سن و سال همه چیز روشن و واضح است، همه چیز امکان پذیر است. و آدم نمی ترسد که خیالبافی کند و هر چه را که دوست

دارد مجسم کند و آرزو کند. معذالک با گذشت زمان، نیروئی اسرار آمیز شروع به مداخله می کند تا ثابت کند که تحقق **افسانه شخصی**

محال است.

آنچه پیرمرد می گفت برای چوپان جوان مفهوم روشنی نداشت، ولی می خواست بداند که نیروهای اسرار آمیز چه هستند تا آنها را برای دختر بازرگان بگوید و دهان او از تعجب باز بماند.

- نیروهائی هستند که به نظر شر می آیند ولی در واقع به تو می آموزند که چگونه **افسانه شخصی** - ات را محقق کنی. آنها هستند که ذهن و اراده تو را آماده می کنند، چون یک حقیقت بزرگ در این جهان وجود دارد: تو هر که باشی و هر چه بکنی، وقتی واقعاً چیزی را خواهی این خواست در **روح جهان** متولد می شود. و این ماموریت تو در روی زمین است.

- حتی اگر این آرزو فقط سفر کردن باشد؟ یا ازدواج با دختر یک تاجر پارچه؟

- یا جستجوی یک گنج. **روح جهان** از سعادت آدمیان تغذیه می شود، یا از بدبختی، حسرت، و سعادت آنها. تحقق **افسانه شخصی** تنها وظیفه انسان است. همه چیز در خدمت یک چیز است.

وقتی تو چیزی را می خواهی همه جهان دست به یکی می کند تا تو آرزویت را متحقق کنی. [کیمیاگر: ؟]

لحظه ای هر دو سکوت کردند و به تماشای میدان و رهگذران پرداختند. بعد پیرمرد شروع به صحبت کرد:

- چرا گوسفند نگه می داری؟

- چون سفر کردن را دوست دارم.

پیرمرد یک فروشنده ذرت بو داده را با چرخ دستی قرمز در گوشه میدان نشان داد و گفت:

این مرد هم همیشه در آرزوی سفر بوده است، از جوانی. اما ترجیح داده که این چرخ دستی را بخرد و ذرت بو داده بفروشد و سالیان سال پول جمع کند و وقتی پیر شد یک ماه به آفریقا برود. او نفهمیده که انسان همیشه امکان تحقق رویاهایش را دارد.

مرد جوان به صدای بلند گفت: او می بایست چوپان میشد.

پیرمرد گفت: قبلاً به این فکر افتاده بود اما فروشنده ذرت بو داده شخصیت اجتماعی مهمتری از یک چوپان دارد. فروشنده ذرت بو

داده زیر یک سقف زندگی می کند حال آنکه یک شبان زیر آسمان می خوابد. مردم ترجیح می دهند دخترشان را به یک فروشنده ذرت بو داده بدهند تا یک چوپان.

نهایتاً آنچه مردم درباره فروشندگان ذرت بو داده و چوپانها می اندیشند برایشان از **افسانه شخصی** مهمتر است.

پیرمرد کتاب را ورق زد و شروع کرد به خواندن یکی از صفحات آن. چوپان مدتی صبر کرد و بعد همانطور که پیرمرد مطالعه او را قطع کرده بود مطالعه اش را قطع کرد و پرسید:

- چرا این مطالب را به من می گویند؟

- چون تو می کوشی که **افسانه شخصی** ات را متحقق کنی ولی چیزی نمانده که از آن چشم پوشی کنی.

و شما همیشه در چنین لحظاتی پدیدار می شوید؟

- بله، هیچوقت کوتاهی نکرده ام، اما همیشه به این شکل ظاهر نمی شوم. گاهی به شکل یک فکر خوب یا راه حل یک ماجرا ظاهر می شوم. گاهی هم در لحظات تعیین کننده و دشوار کاری می کنم که کارها آسان شود، و از این قبیل مسائل ولی اکثر آدمها متوجه نمی شوند.

بعد تعریف کرد که در هفته قبل ناچار شده بود که به شکل سنگی بر یک کاشف ظاهر شود. آن مرد همه چیز را رها کرده بود تا به جستجوی زمرد برود. پنج سال تمام، در کنار رودخانه کار کرده بود و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه سنگ را شکسته بود تا یک زمرد بیابد. در آن لحظه داشت منصرف می شد و فقط یک سنگ مانده بود تا زمردش را پیدا کند. چون مردی بود که زندگی را در **گرو افسانه شخصیش** گذاشته بود پیرمرد تصمیم به مداخله گرفته بود. او به سنگی بدل شد که جلوی پای کاشف غلطید و او از شدت عصبانیت، با این احساس که پنج سال از عمرش را هدر کرده است، سنگ را محکم به دور دستها پرت کرد. اما با آن چنان شدتی سنگ را پرت کرد که به سنگ دیگری برخورد، آن را شکست و زیباترین زمرد جهان را آشکار ساخت.

- انسانها خیلی زود از علت زندگی خویش آگاه می شوند. پیرمرد در حالیکه نگاهش از تلخی آکنده بود ادامه داد: شاید برای همین است که زود از آن چشم می پوشند.

مرد جوان به خاطر آورد که این گفتگو درباره گنجینه پنهان شده بود.

پیرمرد گفت: گنجینه ها را سیلابها بیرون می آورند و همین سیلابها گنجینه های دیگری را به زمین فرو میبرند. اگر می خواهی درباره گنجینه خودت چیزی بدانی باید یک دهم گله ات را به من بدهی.

- یک دهم گنجینه کافی نیست؟

پیرمرد ناامید بنظر رسید و گفت:

- اگر تو با وعده دادن آنچه که هنوز نداری براه افقی، میل به دست آوردن آن را از دست خواهی است.

آنوقت چوپان به او گفت که یک دهم گنج را به زن کولی و عده داده است.

پیرمرد آهی کشید و گفت: کولیاها زرنگ هستند. بهر حال لازم است بدانی که هر چیز در زندگی بهایی دارد. این آن چیز است که

**مبارزین روشنائی [جنگویان نور]** می کوشند بیاموزند.

- فردا، در همین ساعت تو یک دهم گوسفندان را برای من می آوری و من به تو نشان می دهم که چگونه در یافتن موفق شوی.  
خدا  
- نگهدار.

پیرمرد در یکی از زوایای میدان از نظر پنهان شد.

\*

مرد جوان کوشید تا مطالعه خود را دنبال کند ولی موفق نشد حواسش را متمرکز کند. هیجان زده و برانگیخته بود چون می دانست که پیرمرد راست می گوید. به سراغ فروشنده دوره گرد رفت و یک بسته ذرت بو داده از او خرید، در حالیکه از خود می پرسید که آیا

آنچه را که پیرمرد گفته بود به او بگویند یا نه؟ با خود فکر کرد: بهتر است گاهی چیزها را به حال خود رها کنیم. پس چیزی نگفت، اگر حرف می زد فروشنده تا سه روز می اندیشید که آیا باید همه چیز را رها کند یا نه، او مدت‌ها بود که به چرخ دستی اش عادت کرده بود.

می توانست او را از گذراندن این تردید دردناک در امان بدارد. شروع به گردش در شهر کرد و به سمت بندر رفت. در آنجا ساختمان کوچکی بود با یک پنجره که مردم برای خرید بلیط عبور از تنگه به آن مراجعه می کردند.

کارمند گیشه پرسید: چیزی می خواهید؟

در حالیکه دور می شد گفت: شاید فردا. او با فروختن یکی از میسهایش می توانست از تنگه عبور کند و این اندیشه او را به وحشت می انداخت.

کارمند گیشه به همکارش گفت: این هم یک خیالاتی دیگر، او حتی پول سفرش را هم نداشت.

وقتی مقابل گیشه بود به میسها فکر کرده بود و از باز یافتن آنها ترسیده بود. طی دو سال گذشته او درباره پرورش گوسفندان همه چیز را آموخته بود. او پشم چینی و مراقبت از میسهای باردار و حمایت گله از خطر گرگها را آموخته بود. او همه مزارع و چراگاههای آندلس را می شناخت. و قیمت خرید یا فروش تک تک حیواناتش را می دانست.

تصمیم گرفت که از درازترین مسیر به طویله دوستش باز گردد. این شهر نیز قصری داشت، از پلکان سنگی آن بالا رفت و روی دیواره کوتاهی نشست. از آن بالا می توانست آفریقا را ببیند. کسی به او گفته بود که مغربها از آنجا آمده بودند و مدت‌ها اسپانیا را اشغال کرده بودند. او از مغربها متنفر بود. کولیها با آنها آمده بودند.

از آن بالا قسمت اعظم شهر دیده می شد و همچنین میدانی که در آن با پیرمرد خوش قلب آشنا شده بود. با خودش فکر می کرد: - نفرین بر ساعتی که با این پیرمرد آشنا شدم.

او فقط خواسته بود با زنی که تعبیر رویا می دانست ملاقات کند. ولی نه آن زن و نه پیرمرد هیچکدام به این موضوع که او یک

چوپان بود اهمیت نمی دادند. آدمهای تنهایی بودند که هیچ چیز در زندگی را باور نداشتند و نمی توانستند بفهمند که چوپانها به

حیواناتشان علاقمند می شوند. او همه گوسفندانش را عمیقاً می شناخت، می دانست کدام یک می لنگد، کدام یکی دو ماه دیگر فارغ می-شود و کدامشان تنبل است. او همچنین پشم چینی و ذبح گوسفندان را آموخته بود. اگر تصمیم می-گرفت مسلماً آنها ناراحت می شدند.

باد برخاست. او این باد را می شناخت. نام آن *لوان* یا باد شرق بود زیرا همراه این باد بود که دار و دسته مغربها آمده بودند. قبل از

شناختن طاریفا هرگز تصور نمی کرد که آفریقا این اندازه نزدیک باشد. خیلی خطرناک بود. آنها می توانستند دوباره کشور را اشغال کنند.

باد شرق به شدت می وزید. مرد جوان اندیشید: بین میسها و گنج باید یکی را انتخاب کنم. می-بایست بین چیزی که به آن عادت کرده

بود و چیزی که خیلی دلش می خواست داشته باشد یکی را انتخاب کند. دختر بازرگان هم بود ولی به اندازه میسها اهمیت نداشت چون

به او وابسته نبود. مطمئن بود که اگر پس فردا دختر بازرگان را ملاقات نمی کرد، او حتی متوجه هم نمی شد، برای او همه روزها به

هم شبیه بودند و وقتی همه روزها به هم شبیه هستند، یعنی انسان دیگر متوجه پیش آمدهای خوبی که طی روز اتفاق می افتد نمی شود.

به خود گفت: من پدر و مادر و قصر روستایی را که در آن متولد شده بودم ترک کردم. آنها عادت کردند و من هم همینطور پس میشما هم به غیبت من عادت خواهند کرد.

از آن بالا به میدان نگرید. فروشنده دوره گرد، ذرت بوداده می فروخت، یک زوج جوان روی نیمکتی که او با پیرمرد گفتگو کرده بود نشسته بودند.

زمزمه کرد: فروشنده دوره گرد... ولی جمله اش را تمام نکرد. باد شدت بیشتری گرفته بود سوزش آنرا روی چهره اش حس کرد. بیشک باد مغربها را آورده بود اما همچنان بوی صحرا و زنان پوشیده را نیز با خود می آورد. بوی عرق جبین و رویاهای مردانی را با خود می آورد که روزی به جستجوی ناشناخته، به جستجوی طلا، ماجرا،... و اهرام ثلاثه رفته بودند. به آزادی باد رشک برد و فهمید که می تواند مثل آن باشد. هیچ مانعی نداشت مگر خودش.

میشما، دختر بازرگان، دشتهای آندلس همه مراحل از افسانه شخصی او بودند.

\*

فردای آنروز چوپان جوان سر ظهر با پیرمرد ملاقات کرد. او شش گوسفند همراه خودش آورده بود.

به پیرمرد گفت: من خیلی متعجبم چون دوست من تمام گله را از من خریده. به من گفت که همه عمر آرزو می کرده که چوپان باشد، و این نشانه خوبی است مگر نه؟

پیرمرد پاسخ داد: همیشه اینطور است و ما این را اصل مساعد می نامیم. اگر تو برای اولین بار ورق بازی کنی بطور قطع برنده می شوی، این شانس تازه کارها است.

- چرا اینطور است؟

- چون زندگی می خواهد که تو به افسانه شخصی خودت برسی. بعد پیرمرد شروع کرد به بررسی گوسفندان و متوجه شد که یکی

از آنها می لنگد. جوان توضیح داد که این مساله مهمی نیست، چون او از همه باهوش تر است و پشم زیادی هم میدهد. بعد پرسید:

- گنج کجاست؟

- در مصر، نزدیک اهرام ثلاثه.

پسرک از جا پرید. پیرزن هم همین را گفته بود ولی از او چیزی نگرفته بود.

- برای رسیدن به گنجینه، تو باید مراقب علائم باشی. خداوند مسیری را که هر یک از ما باید طی کند در دنیا نوشته است. باید آنچه را که برای تو نوشته است بخوانی.

پیش از آنکه جوان چیزی بگوید، یک پروانه بین او و پیرمرد پرید و او بخاطر آورد که وقتی کودک بود، پدر بزرگش به او گفته بود

که این پروانه ها شانس می آورند. مثل سوسک های پر دار، ملخهای سبز، مارمولکهای کوچک خاکستری و شبدرد چهار پر.

پیرمرد که می توانست اندیشه ها را بخواند گفت: دقیقاً همینطور است که پدربزرگت به تو آموخته اینها همه نشانه هستند.

بعد پالتویی را که به تن داشت گشود. پسر جوان تحت تاثیر آنچه می دید قرار گرفت و درخششی را که روز قبل چشمانش را خیره کرده بود بخاطر آورد. یک گردن آویز بزرگ طلای جواهر نشان بود.

او واقعاً یک پادشاه بود و حتماً برای در امان ماندن از خطر راهزنان لباس مبدل پوشیده بود.

پیرمرد در حالیکه یک سنگ سفید و سیاه از وسط گردن آویز جدا می کرد و به او می داد گفت: بیا اسم یکی اوریم است و اسم آن دیگری تمیم. سیاه یعنی بله و سفید یعنی نه. وقتی هیچ نشانه ای نمی بینی آنها به تو کمک خواهند کرد. اما همیشه یک سؤال ملموس مطرح کن. بطور کلی سعی کن خودت تصمیم بگیری. گنج نزدیک اهرام است، تو اینرا قبلاً هم می دانستی، اما ناچار شدی بهای شش گوسفند را بپردازی چون من به تو کمک کردم تا تصمیم بگیری.

مرد جوان سنگها را داخل خورجینش گذاشت. بعد از این خودش تصمیم هایش را می گرفت.

- فراموش نکن که همه یک چیز بیش نیست. زبان نشانه ها را فراموش نکن و مخصوصاً بخاطر داشته باش که تا انتهای افسانه

شخصی ات پیش بروی.

و افزود: قبل از رفتن باید یک داستان کوچکی برایت تعریف کنم: تاجری پسرش را برای آموختن راز خوشبختی به نزد خردمندترین

انسانها فرستاد. پسر جوان چهل روز تمام در صحرا راه می رفت تا اینکه بالاخره به قصری زیبا بر فراز قله کوهی رسید. مرد خردمندی که او در جستجویش بود آنجا زندگی می کرد.

بجای اینکه با یک مرد مقدس روبرو شود وارد تالاری شد که جنب و جوش بسیاری در آن به چشم می خورد، فروشنندگان وارد و

خارج می شدند، مردم در گوشه ای گفتگو می کردند، ارکستر کوچکی موسیقی لطیفی می نواخت و روی یک میز انواع اقسام

خوراکیهای لذیذ آن منطقه چیده شده بود. خردمند با این و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر کند تا نوبتش فرا رسد.

خردمند با دقت به سخنان مرد جوان که دلیل ملاقاتش را توضیح می داد گوش کرد اما به او گفت که فعلاً وقت ندارد که راز

خوشبختی را برایش فاش کند. پس به او پیشنهاد کرد که گردشی در قصر بکند و حدود دو ساعت دیگر به نزد او باز گردد.

مرد خردمند اضافه کرد: معذالک می خواهم از شما خواهشی بکنم. آنوقت یک قاشق کوچک بدست پسر جوان داد و دو قطره روغن

در آن ریخت و گفت: در تمام مدت گردش این قاشق را در دست داشته باشید و کاری کنید که روغن نریزد.

مرد جوان شروع کرد به بالا و پائین رفتن از پله های قصر در حالیکه چشم از قاشق بر نمی داشت. دو ساعت بعد به نزد خردمند

برگشت.

مرد خردمند از او پرسید: آیا فرشهای ایرانی اتاق نهارخوری را دیدید؟ آیا باغی را که استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن کرده

است دیدید؟ آیا اسناد و مدارک زیبا و ارزشمند مرا روی پوست آهو نگاشته شده در کتابخانه ملاحظه کردید؟

مرد جوان شرمسار اعتراف کرد که هیچ چیز ندیده است. تنها فکر و ذکر او این بود که قطرات روغنی را که خردمند به او سپرده

بود حفظ کند.

- خوب پس برگرد و شگفتی های دنیای مرا بشناس، آدم نمی تواند به کسی اعتماد کند مگر اینکه خانه ای را که او در آن ساکن است بشناسد.

مرد جوان با اطمینان بیشتری این بار به گردش در کاخ پرداخت، در حالیکه همچنان قاشق را بدست داشت، با دقت و توجه کامل آثار هنری را که زینت بخش دیوارها و سقفها بودند می نگریست. او باغها را دید و کوهستانهای اطراف را، ظرافت گلها و دقتی را که در نصب آثار هنری در جای مطلوب به کار رفته بود تحسین کرد. وقتی به نزد خردمند بازگشت همه چیز را با جزئیات برای او توصیف کرد.

خردمند پرسید: پس آن دو قطره روغنی که به تو سپرده بودم کجاست؟

مرد جوان قاشق را نگاه کرد و متوجه شد که آنها را ریخته است.

آنوقت مرد خردمند به او گفت: تنها نصیحتی که به تو می کنم اینست: راز خوشبختی اینست که همه شگفتیهای جهان را بنگر بدون

اینکه هرگز دو قطره روغن داخل قاشق را فراموش کنی.

چوپان ساکت مانده بود. او داستان پادشاه پیر را فهمیده بود. یک چوپان می تواند سفر را دوست داشته باشد اما هرگز میسهایش را

فراموش نمی کند.

پیرمرد، مرد جوان را نگاه کرد و دستهایش را روی سر او به طرز غریبی تکان داد.

سپس گوسفندها را جمع کرد و رفت.

بر فراز شهر کوچک طاریفا قلعه نظامی قدیمی قرار دارد که مغربها در گذشته های دور ساخته اند و هر کس روی دیوار قلعه بنشیند می تواند از آنجا یک میدان، یک فروشنده ذرت بو داده و تکه ای از خاک آفریقا را ببیند.

ملکصدیق، پادشاه سالیم آنروز عصر روی باروی قلعه نشست و باد شرق را بر چهره اش احساس کردو میشها در کنار او مضطرب؛ آشفته و پریشان از عوض شدن صاحبشان و تغییر و تحولات جدید دور خود می چرخیدند. همه آنچه که می خواستند فقط خوردن و نوشیدن بود.

ملکصدیق کشتی کوچکی را که از بندر دور میشد نگاه کرد. او دیگر هرگز چوپان جوان را نمی دید.

همانطور که ابراهیم را هم پس از آنکه ده یکش را از او گرفته بود ندیده بود. و معذالک کار او همین بود.

خدایان نباید آرزویی داشته باشند چون **افسانه شخصی** ندارند. با این همه پادشاه سالیم در باطن

خود برای مرد جوان آرزوی موفقیت می کرد.

با خود اندیشید: افسوس! او به زودی نام مرا از یاد خواهد برد، می بایست چندین بار آنرا تکرار می

کردم. آنوقت هرگاه از من حرف می زد می گفت که ملکصدیق پادشاه سالیم هستم.

بعد چشمانش را به سوی آسمان بلند کرد، شرمنده از اندیشه های خود، و گفت: می دانم این نهایت خود پسندی است، خدایا همانطور که خودت گفته ای. اما یک پادشاه پیر هم گاهی نیاز دارد احساس غرور کند.  
\*

پسر جوان اندیشید: آفریقا چه سرزمین شگفت انگیز است!

او در قهوه خانه ای که شبیه سایر قهوه خانه هایی که در کوچه های تنگ شهر دیده بود نشسته بود و به مردهایی که چپق بلند و بزرگ می گشیدند و آنها را به هم رد می کردند، نگاه می کرد. در این چند ساعت او مردانی را دیده بود که دست در دست هم راه می رفتند، زنانی که چهره هایشان را پوشانده بودند و روحانیانی که بالای برجهای بلند می رفتند و می خواندند در حالیکه همه زانو به زمین زده بودند، پیشانی به خاک می سائیدند.

این حرکت غیر مسیحی بود، پسر جوان به خاطر آورد که در کودکی، در کلیسای دهکده اش کجسمه سن ژاک را دیده بود سوار بر اسبی سفید، با شمشیر آخته که افرادی شبیه این آدمها را پامال می کرد. نارحت بود و احساس تنهایی وحشتناکی داشت این کافرها نگاه خوفناکی داشتند.

بعلاوه در شتابی که برای عزیمت داشت یک چیز را فراموش کرده بود، یک چیزی که می توانست تا مدتها او را از گنجینه اش دور نگه دارد و آن این بود که در این سرزمین همه عربی حرف می زدند.

صاحب قهوه خانه به او نزدیک شد و او نوشیدنی را که سر میز دیگری برده شربت بنوشد.

بدون شک وقت پرداختن به این مسائل نبود، او غیر از گنج نمی بایست به چیز دیگری فکر کند و به اینکه چگونه می باید به آن دست می یافت. فروش گوسفندان وجه قابل توجهی نصیب او کرده بود و می نانست که پول چیزی جادوئی است، با پول انسان هیچ وقت کاملاً تنها نیست. در مدت کمی، شاید تا چند روز دیگر او پای اهرام مصر بود. یک پیرمرد با آن همه طلا که روی سینه اش می درخشید دلیل نداشت که به خاطر شش تا گوسفند با او درغ گفته باشد.

پادشاه پیر به او درباره نشانه ها مطالبی گفته بود، وقتی از تنگه می گذشت به نشانه ها فکر کرده بود. بله منظورش را خوب می فهمید، در مدتی که در دشتهای آندلس گذرانده بود تا در روی زمین یا در آسمان علائمی را مربوط به مسیری که می بایست دنبال کند، بیابد. آموخته بود که وجود فلان پرنده، نشانه حضور ماری در آن نزدیکی ایست و فلان درخت نشانه اینست که آب در چند کیلومتری وجود دارد. این چیزها را گوسفندان به او آموخته بودند.

به خود گفت: اگر خداوند می‌شهرها را هدایت می‌کند پس انسان را نیز هدایت خواهد کرد. احساس امنیت کرد و جای بنظرش کمتر تلخ آمد.

- تو کی هستی؟

یکنفر به زبان اسپانیولی حرف می‌زد، چقدر احساس آرامش کرد.

او داشت به نشانه‌ها فکر می‌کرد که یک نفر ظاهر شد. از او پرسید: تو از کجا اسپانیولی بلدی؟ تازه وارد جوانی بود که لباس غربی پوشیده بود اما رنگ پوستش نشان می‌داد که باید اهل همان شهر باشد. تقریباً هم قد و هم سن خودش بود. بالاخره پاسخ داد:

- اینجا همه اسپانیولی حرف می‌زنند ما فقط دو ساعت با اسپانیا فاصله داریم.

- بنشین و به حساب من برای خودت چیزی سفارش بده، برای من هم شربت سفارش بده من از این چای بیزارم.

- شراب اینجا پیدا نمی‌شود، مذهب آنرا ممنوع کرده است.

آنوقت مرد جوان تعریف کرد که باید به اهرام ثلاثه برود. چیزی نمانده بود که راجع به گنج هم صحبت کند اما نهایتاً ترجیح داد چیزی نگوید. ممکن بود که این عرب هم برای هدایت او تا آنجا سهمی از آنرا بخواهد. آنچه را که پیرمرد درباره پیشنهادات به او گفته بود بخاطر آورد. به او گفت: می‌خواهم مرا به آنجا ببری، اگر امکان داشته باشد، به عنوان راهنما به تو پول بدهم داد. می‌دانی که چطور می‌شود به آنجا رفت؟

جوان متوجه شد که صاحب قهوه‌خانه در نزدیکی او ایستاده و با دقت به حرفهای آنها گوش می‌کند.

حضور او مزاحمش بود اما حاضر نبود این موقعیت را از دست بدهد، او یک راهنما پیدا کرده بود.

جوانک تازه وارد جواب داد: باید تمام صحرا را طی کرد و برای این کار پول لازم است. باید اول بدانم که تو

به اندازه کافی پول داری یا نه؟

سئوال او به نظر مرد جوان عجیب آمد اما چون به پیرمرد اعتماد داشت و پیرمرد به او گفته بود که وقتی

انسان واقعاً چیزی را بخواهد همه دنیا به نفع او همدست می‌شوند، نردیدی در خود راه نداد.

کیسه پول را از جیب بیرون کشید و آنرا به رفیق جدیدش نشان داد. صاحب کافه نزدیک تر شد و با

جوان به عربی شروع به صحبت کرد، صاحب قهوه‌خانه عصبانی به نظر می‌رسید.

پسرک گفت: بیا از اینجا برویم او نمی‌خواهد که ما اینجا بمانیم.

مرد جوان احساس آرامش کرد، از جا برخاست برای این که حساب کافه چی را بدهد، اما صاحب کافه

بازویش را گرفت و شروع کرد به یک سخنرانی طولانی و بدون وقفه. مرد جوان قوی بود ولی چون در کشور بیگانه بود این دوست جدیدش بود که صاحب کافه را هل داد و او از آنجا بیرون برد. سپس به او گفت:

- او برای پولهایت نقشه کشیده بود، می دانی طنجه مثل سایر شهرهای آفریقا نیست، ما در یک بندر هستیم و بندرها لانه دزدها هستند.

پس او می توانست به دوست جدیدش اعتماد کند. چون در شرایط خطرناکی به کمکش آمده بود. پولش را بیرون آورد و آنرا شمرد.

آن دیگری گفت: ما فردا می توانیم پای اهرام باشیم ولی من باید اول دو تا شتر بخرم. و پولها را از او گرفت.

بعد با هم براه افتادند و از کوچه های تنگ طنجه عبور کردند. در همه گوشه و کنارها بساط چیده بودند و همه چیز می فروختند. سرانجام به وسط میدان بزرگی رسیدند که بازار در آنجا برپا بود.

هزاران نفر آنجا بودند که حرف می زدند، می خریدند و می فروختند، در کنار سبزیجات، بساز فروش خنجر و دشنه و آنسوتر، قالیها و چپقها را به نمایش گذاشته بودند. مرد جوان دوست جدیدش را از نظر دور نمی کرد، حواسش بود که همه پولهایش دست اوست. فکر کرد پولهایش را از او پس بگیرد، اما این از ادب دور بود. او از رسوم این سرزمین بیگانه که در آن قدم گذاشته بود بی خبر بود.

کافی بود او را تحت نظر داشته باشد چون خودش از او قوی تر می دید.

ناگهان در میان این هرج و مرج عظیم چشمش به زیباترین شمشیری افتاد که در همه عمرش دیده بود. غلاف آن از نقره بود، دسته سیاه مرصع به جواهرات قیمتی داشت. با خودش قرار گذاشت که به محض بازگشت از مصر آنرا بخرد.

به رفیقش گفت: بپرس قیمت آن چقدر است. بلافاصله ملتفت شد که وقتی شمشیر را نگاه می ،

کرده، چند ثانیه حواسش پرت شده، قلبش فشرده شد، انگار قفسه سینه اش تنگ شده بود. ترسید به اطرافش نگاه کند چون می دانست که چه اتفاقی افتاده است، چند لحظه به شمشیر زیبا خیره ماند و بالاخره به شمشیر زیبا خیره ماند و بالاخره شهامتش را جمع کرد و به عقب برگشت.

در اطراف او مردم در رفت و آمد بودند، فریاد می زدند، فرش می خریدند، فندق می خریدند، کاهو می

فروختند، کاهوها در کنار سینی های مسی، مردانی که دست هم را در خیابان گرفته بودند و زنان

روپوشیده و عطر خوراکیهای بومی مشرق زمین... اما هیچ جا، مطلقاً هیچ جا اثری از رفیق جدیدش ندید.

خواست به خود بیاوراند که اتفاقی او را گم کرده است. تصمیم گرفت در میدان بماند با این امید که او باز خواهد گشت. لحظه ای بعد کسی به بالای یکی از این برجهای مخصوص یعنی مناره رفت و به خواندن پرداخت و همه آنهایی که آنجا بودند زانو زده زمین را بوسیدند و به نماز پرداختند. سپس مانند گرنه مورچگان بساطها را برچیدند و رفتند.

مرد جوان مدت زیادی به خورشید نگریست تا جایی که او هم در پشت خانه های سفید دور میدان از نظر پنهان شد. خورشید هم با آنها رفته بود. به این فکر کرد که وقتی سحر گاه همین خورشید دمیده بود او در قاره ای دیگر بود، چوپان بود و شصت گوسفند داشت و میخواست به دیدار دختر جوانی برود. صبح او میدانست که اگر در میان دشت حرکت کند چه پیش خواهد آمد و معذالک حالا که خورشید غروب می کرد، او در کشوری ناشناس، بیگانه ای در سرزمین بیگانه بود که حتی نمی توانست زبانی را که به آن سخن میگفتند بفهمد. او دیگر چوپان نبود و هیچ چیز نداشت، حتی پول کافی برای بازگشت و دوباره از صفر شروع کردن هم نداشت. به خود گفت: و همه اینها بین طلوع و غروب یک خورشید. و دلش به حال خودش سوخت که در مدتی کوتاهتر از یک فریاد همه چیز در زندگیش عوض شده بود، پیش از آنکه حتی به موقعیت جدیدش عادت کند.

شرم داشت گریه کند. او هرگز پیش میشها یش گریه نکرده بود. اما میدان و بازار خالی بود و او دور از وطن.

گریه کرد. گریه کرد، چون طبیعت عادل نبود و کسانی را که رویاهایشان را باور می کردند گاه اینطور پاداش می داد. وقتی با گوسفندانم بودم خوشبخت بودم و خوشبختی ام را با اطرافیانم قسمت می کردم. مردم آمدن مرا می دیدند و از من به گرمی استقبال می کردند. حالا من غمگین و بدبخت هستم. چه باید بکنم؟ من اندوهگین خواهم بود و دیگر به هیچ کس اعتماد نخواهم کرد چون بک نفر به من خیانت کرده است. من از همه کسانی که گنجهای پنهانی را یافته اند متنفر خواهم شد چون گنج خود را نیافتند. و دائماً خواهم کوشید تا پول کمی را که بدست می آورم فظ کنم چون من برای در آغوش کشیدن دنیا خیلی کوچکم.

خورجینش را گشود تا ببیند چه چیزی برای خوردن دارد، شاید از ساندویچی که در کشتی خورده بود چیزی مانده باشد. اما جز

کتاب قطور و پالتویش چیزی در آن نیافت. بعد چشمش به سنگهایی افتاد که پیرمرد به او داده بود.

از دیدن سنگها احساس تسلای عمیقی کرد. او شش میش را با دو عدد سنگ قیمتی عوض کرده بود. الا می توانست آنها را بفروشد و با پول آنها بلیط بازگشت تهیه کند. فکر کرد که بعد از این باید زرنگ تر باشد، پس سنگها را از خورجین بیرون آورد و آنها را ته جیبش پنهان کرد. او در یک بندر بود و تنها حرف راستی که طرف به او گفته بود این بود: بندر ها همیشه پر از دزد است.

الا می فهمید که صاحب قهوه خانه چه چیزی را می خواست به اصرار به او حالی کند، او می خواست به وی بفهماند که نباید به آن

جوان اعتماد کند. من هم مثل همه هستم، دنیا را آنطوری می بینم که دلم می خواهد باشد نه آنطوری که واقعاً هست."

دوباره سنگها را در آورد و مدتی به آنها نگاه کرد، هر کدام را نوازش کرد، گرمای آنها و سطح صافشان را احساس کرد. آنها

گنجینه او بودند، صرف دست زدن به آنها به او آرامش می داد. او را به یاد پیرمرد می انداختند.

"وقتی تو واقعاً چیزی را می خواهی همه جهان همدست می شود تا تو بتوانی آن را بدست آوری."

خیلی دلش می خواست بداند که چگونه این مطلب می توانست حقیقت داشته باشد، او آنجا در آن میدان خالی بدون یک پاپاسی در جیب و بدون گوسفند برای نگهداری در شب. اما وجود سنگها ثابت میکرد او با یک پادشاه ملاقات کرده، پادشاهی که همه تاریخچه شخصی او را می دانست، و حتی جریان آنچه با اسلحه پدرش کرده بود و اولین تجربه جنسی او هم بود.

"سنگها به درد پیشگویی می خورد، اسم آنها اوریم و تمیم است."

آنها را توی کیف سر جای قبلی گذاشت و تصمیم گرفت که آزمایشی بکند. پیرمرد گفته بود که باید سؤال روشن و واضحی بکند. چون سنگها وقتی جواب می دهند که آدم بداند چه می خواهد.

مرد جوان پرسید که آیا دعای خیر پیرمرد هنوز با اوست یا نه؟

یکی از سنگها را بیرون کشید. جواب مثبت بود.

آیا من گنجینه را خواهم یافت؟

دستش را دوباره داخل خورجین کرد تا یکی از سنگها را بیرون بیاورد که آنها لغزیدند و از سوراخی که در پارچه ته خورجین بود به زمین افتادند. خم شد آنها را بداشت. اصلاً متوجه سوراخ ته خورجین نشده بود. وقتی خواست اوریم و تمیم را دوباره در آن بگذارد به یاد یک جمله دیگر پیرمرد افتاد:

- سعی کن نشانه ها را بیابی و به آنها احترام بگذاری.

این خودش یک علامت بود. مرد جوان خنده اش گرفت. آنها را داخل خورجین گذاشت بدون آنکه قصد دوختن آنها بکند، سنگها می توانستند هر وقت دلشان خواست از آن سوراخ بگریزند. فهمید که مطالبی هست که نباید درباره آنها کنجکاوی کرد چون نباید از سرنوشت گریخت.

سنگها به او اطمینان داده بودند که پیرمرد همیشه در کنارش خواهد بود و این پاسخ به او احساس اطمینان می داد. دوباره به بازار خالی نگریست و دیگر مثل قبل احساس ناامیدی نکرد. دنیا برایش بیگانه نبود، فقط دنیای جدیدی بود.

نهایتاً این همان چیزی بود که او می خواست، دیدن دنیاها را جدید. حتی اگر هرگز به اهرام نمی رسید باز هم از همه چوپان هایی که می شناخت دورتر رفته بود.

"آه، اگر می دانستند که در کمتر از دو ساعت راه، این همان چیزهای متفاوتی وجود دارد..."

دنیای جدید به شکل بازاری خالی در چشمش جلوه گر بود، اما قبلاً این میدان را پر از هیاهوی زندگی دیده بود و هیچوقت این را فراموش نمی کرد. بیاد شمشیر افتاد، بهای گزافی برای تماشای آن پرداخته بود، ولی او هرگز چیزی مشابه آن ندیده بود. ناگهان این احساس به او دست داد که هم می تواند دنیا را با چشمان یک غارت شده بدبخت نگاه کند و هم با چشمان یک ماجراجوی در جستجوی گنج. پیش از آن که از شدت خستگی بخواب رود فکر کرد:

- من ماجراجوی در جستجوی گنج هستم.

درحالی‌که کسی شانه‌های او را تکان می‌داد از خواب بیدار شد. او وسط میدان بازار خوابیده بود و بازار داشت دوباره کار خود را از سر می‌گرفت.

به اطرافش نگاه کرد تا گوسفندانش را پیدا کند اما متوجه شد که در دنیای دیگری است. به جای اینکه احساس تآثر کند، احساس خوشبختی کرد، دیگر مجبور نبود بدنبال آب و علف برای حیوانات باشد، او می‌توانست به جستجوی گنج برود. حالا حتی یک شاهی هم در جیب نداشت ولی به زندگی ایمان داشت. شب قبل تصمیم گرفته بود که ماجراجو باشد همانند شخصیت‌هایی که در کتابها خوانده بود.

بدون شتاب به گردش در میدان پرداخت. فروشندگان در کار ساختن سوار کردن بساط خود بودند، به مردی که شیرینی جات می‌فروخت کمک کرد تا بساطش را برپا کند. در چهره آن مرد لبخندی بود که در دیگر چهره‌ها دیده نمی‌شد. سرشار از شادمانی و عشق به حیات بود و آماده بود تا روز را با شادمانی آغاز کند.

لبخندی که به نوعی شباهت به لبخند پیرمرد داشت، همان پادشاه مرموز پیر که با او آشنا شده بود. مرد جوان اندیشید که: این مرد برای سفر کردن یا ازدواج با دختر یک بازرگان، شیرینی جات نمی‌پخت، او این کار را می‌کرد چوت آنرا دوست داشت. و متوجه شد که خودش هم مثل پیرمرد می‌تواند تشخیص دهد که آیا کسی از افسانه شخصی خد بدور است یا به آن نزدیک است و این کار را فقط با دیدن آن شخص می‌تواند انجام دهد، به خود گفت: کار سهلی است اما تا بحال متوجه آن نشده بودم.

وقتی که کارشان تمام شد، آن مرد اولین شیرینی را که درست کرده بود به او داد. مرد جوان شیرینی را با لذت بسیار خورد، از او تشکر کرد و به راه افتاد. پس از مدتی راه رفتن تازه متوجه شد که بساط را در واقع آن دو با هم سوار کرده بودند حال آنکه آن دیگری عرب بود و زبان او را نمی‌دانست و او هم زبان عربی نمی‌دانست.

معدالک آن دو هیچ مشکلی در ادراک مقاصد هم نداشتند.

به خود گفت: ربانی هست که ماورای کلمات است و من قبلاً با میثها انرا تجربه کرده بودم و حالا این تجربه با یک انسان برابم پیش آمد: پس او داشت چیزهای تازه ای یاد می‌گرفت. چیزهایی که قبلاً تجربه کرده بود و با این همه تازگی داشتند چون در مسیرش قرار گرفته بودند بدون آن که متوجهشان شود و دلیلش هم این بود که به آنها عادت کرده بود. اگر می‌توانست ربانی را که از کلمات بی‌نیاز بود فرا گیرد، می‌توانست جهان را کشف کند و راز آن را بگشاید.

پیرمرد به او گفته بود: همه چیز یک چیز واحد است.

تصمیم گرفت در کوچه‌های تنگ طنجه پرسه بزند، تنها راه مشاهده و دریافت نشانه‌ها همین بود. این کار بی‌شک نیازمند صبر

فراوان بود اما نخستین چیزی که یک شبان می‌آموزد، فضیلت شکیبایی است.

دوباره متوجه شد که در این جهان ناشناخته از درسهایی استفاده می‌کند که گوسفندان به او آموخته بودند.

پیرمرد به او گفته بود: همه چیز یک چیز واحد است.

تاجر بلور فروش دید که صبح می دمد و مثل همیشه اضطرابی در دل خود احساس میکند. نزدیک سی پال بود که او در همان مکان، در بالای یک سربالایی تند، مفازه داشت و به ندرت مشتری از آنجا گذر می کرد. حالا برای تغییر خیلی دیر بود. همه آنچه که رد زندگی فرا گرفته بود تناه خرید و فروش اجناس بلورین بود. زمانی در گذشته ها مفازه او را همه می شناختند، تاجر عرب، زمین شناسان فرانسوی و انگلیسی، سربازهای آلمانی و همه پولدار بودند. در آن زمان فروش کریستال یک ماجراجویی بزرگ بود و او مجسم می کرد که چگونه در آینده مردی ثروتمند خواهد شد و خواهد توانست زنان زیبایی متعددی داشته باشد.

بعد زمان گذشت، و شهر عوض شد. سبته بیش از طنجه رونق گرفت و تجارت بسوی دیگری متوجه شد. همسایه ها به جاهای دیگری نقل مکان کردند. و جز چند مغازه نادر کسی در آن سر بالائی به کسب و کار مشغول نبود و هیچکس حاضر نبود به خاطر دکه های بی رونق از آن کوچه بالا بیاید.

تاجر بلور راه دیگری نداشت. سی سال از عمرش را به خرید و فروش اشیاء بلورین گذرانده بود و حالا خیلی دیر بود که بخواهد راه جدیدی برگزیند.

تمام صبح را به تماشای عبور و مرور افراد نادری که از آن کوچه تنگ می گذشتند، سپری کرد. سالها بود که این کار را می کرد و عادات همه گذر ها را می شناخت.

چند دقیقه بیشتر به وقت نهار نمانده بود که بیگانه جوانی پشت ویتترین مغازه اش توقف کرد. لباسها و سر و وضعش به دیگران شبیه بود اما چشمان با تجربه تاجر به او گفتند که این جوان بی پول است. با این همه تصمیم گرفت داخل مغازه اش شود و چند دقیقه صبر کند تا او پی کارش برود.

\*

روی در مغازه با حروف درشت نوشته بودند: اینجا به چند زبان بیگانه صحبت میشود. مرد جوان داخل شد و دید که کسی پشت پیشخوان ظاهر شد. به او گفت:

- اگر مایل باشید من می توانم این گلدانها را تمیز کنم، در وضعی که آنها هستند هیچکس حاضر نخواهد شد آنها را بخرد.

تاجر بدون آنکه چیزی بگوید به او نگاه کرد. مرد جوان ادامه داد:

- در عوض شما پول نهار من را خواهید داد، باشد؟

مرد ساکت مانده بود. جوان فهمید که خودش باید تصمیم بگیرد. دست در خورجینش کرد و پالتویش را در آورد، در صحرا دیگر نیازی به آن نخواهد بود. با آن شروع کرد به تمیز کردن گلدانها. در مدت نیم ساعت توانست همه گلدانهای داخل ویتترین را تمیز کند. در این مدت دو مشتری وارد مغازه شدند، هر کدام چیزی خریدند.

وقتی که همه را تمیز کرد از صاحب مغازه چیزی برای خوردن خواست.

تاجر بلور فروش به او گفت: برویم با هم نهار بخوریم.

او نوشته ای پشت در آویخت و با هم به رستوران کوچکی که در انتهای کوچه بود رفتند و پشت تنها میز آنجا نشستند، آنوقت صاحب مغازه به مرد جوان گفت: نیازی به تمیز کردن نبود چون یک مسلمان موظف است هر گرسنه ای را سیر کند. پسرک پرسید:

- پس چرا گذاشتید من این کار را بکنم؟

- چون بلورها کثیف بودند و من و تو هر دو لازم بود که مغزمان را از اندیشه های زشت پاک کنیم.

وقتی از خوردن فارغ شدند، تاجر به مرد جوان گفت:

- من می خواهم که تو در مغازه من کار کنی. امروز وقتی تو داشتی بلورها را تمیز می کردی دو تا مشتری آمد و این نشانه خوبی است.

چوپان با خودش گفت که مردم خیلی از نشانه ها حرف می زنند. مثل اینکه این همه سال متوجه نبودم که با میشهایم بزبان بدون کلمات صحبت می کنم.

تاجر بلور فروش دوباره گفت:

- حاضری برای من کار کنی؟

- می توانم بقیه روز را کار کنم. حاضرم تا سحر کار کنم و همه بلورهای مغازه را پاک کنم. در عوض پول کافی می خواهم چون فردا باید در مصر باشم.

مرد شروع به خندیدن کرد و گفت:

- اگر تو یک سال تمام هم بلورهای مرا تمیز کنی و از فروش مغازه هم حق العمل خوبی بگیری باز هم برای رفتن به مصر باید پول

قرض کنی هزاران کیلومتر صحرا بین طنجه و اهرم فاصله است.

ناگهان سکوت حاکم شد، چنان که گویی شهر به خواب رفته بود. دیگر نه بازاری بود و نه گفتگوی فروشندگان، نه صدای مردانی که بر مناره ها می خواندند و نه شمشیری زیبا با دسته های مرصع. نا امید، نا ماجراجویی، نه پادشاه پیر و نه افسانه شخصی، نه گنجینه و نه اهرام. جهان لال شده بود چون روح پسر حوان ساکت شده بود. نه رنجی و نه دردی و نه حتی احساس فریب خوردگی، تنها نگاهی خالی به بیرون از بار کوچک و میل شدیدی به مرگ، به پایان یافتن همه چیز در همان لحظه.

تاجر بهت زده به او می نگریست، گویی شادمانی که صبح آن روز در او دیده بود ناپدید شده است. بالاخره به او گفت:

- پسر، من می توانم پول بازگشت به کشورت را به تو بدهم.

مرد جوان برخاست لباسهایش را مرتب کرد و خورجینش را برداشت و گفت:

- من پیش شما کار خواهم کرد.

و پس از سکوت طولانی دیگری اضافه کرد:

- من برای خریدن گوسفند به پول نیاز دارم.

## قسمت دوم

حدود یک ماه بود که مرد جوان نزد تاجر بلور کار می کرد ولی کارش او را واقعاً ارضاء نمی کرد. صاحب

مغازه تمام روز را پشت پیشخوان می ایستاد و دائم قرقر می کرد و به او سفارش می کرد که مواظب باشد تا چیزی را نشکند.

اگر در آنجا مانده بود به این دلیل بود که هر چند، تاجر پیرمردی غرغرو بود ولی آدم منصفی بود چون روی هر تکه بلوری که می فروخت حق العمل خوبی به پسرک می داد بطوریکه او توانسته بود کمی پول پس انداز کند. آنروز صبح حساب کرده بود که اگر یک سال تمام در همان شرایط کار کند می تواند چند تا گوسفند بخرد.

به اربابش گفت:

- می توانم بیرون مغازه، برای نمایش گذاشتن کریستالها ویتترین رو باز بسازم تا همه بتوانند حتی از پایین کوچه آنرا ببینند.

- من هیچ وقت چنین کاری نکرده ام به علاوه ممکن است رهگذرها به آن تنه بزنند و بلورها را بشکنند.

- وقتی من با میشهایم از روستاها گذر می کردم، یا از دشتها می گذشتم همیشه ممکن بود که ماری آنها را بزند ولی این ریسک بخشی از یک زندگی گوسفندها و شبانان است.

صاحب مغازه رفت تا به مشتری که سه تا گلدان کریستال می خواست برسد. اکنون بیش از همیشه فروش می کرد، گویی زمان به عقب برگشته بود، به زمانی که آن کوچه یکی از تفرجگاههای طنجه بود. وقتی که مشتری رفت، او به شاگردش گفت:

- عبور و مرور هر روز بیشتر می شود. پولی که ما در می آوریم به من امکان می دهد که بهتر زندگی

بکنم و به تو اجازه خواهد داد که بزودی به گوسفندانت برسی. چرا از زندگی بیشتر تمنا کنیم؟

- چون ما باید نشانه ها را دنبال کنیم.

مرد جوان بدون اندیشیدن سخن گفته بود و بلافاصله پشیمان شد، چون تاجر هرگز فرصت ملاقات با یک پادشاه را نیافته بود. شاه سالیم به او گفته بود:

- این همان چیزی است که آنرا «**اصل مساعد**» می نامیم. شانس آدم تازه کار چون زندگی

می خواهد که تو «افسانه شخی» ات را دنبال کنی.

و معذالک تاجر خوب فهمیده بود که منظور او چیست. حضور این جوان در مغازه او یک نشانه بود، و با

گذشت روزها، با پولی که بدست آورده بود از استخدام این اسپانیولی جوان پشیمان نشده بود، حتی اگر بیش از آنچه که رسم بود به او می داد. چون از اول فکر کرده بود که فروش از این بالاتر نخواهد رفت و مرد

جوان بزودی به سراغ گوسفنداناش خواهد رفت این بود که کمیسیون قابل توجهی برای او در نظر گرفته

بود. برای این که موضوع را عوض کند پرسید:

- چرا می خواستی بدیدن اهرام ثلاثه بروی؟

- چون راجع به آنها خیلی چیزها شنیده بودم.

مرد جوان چیزی درباره گنجینه نگفت و نه درباره رویایش، همه اینها خاطراتی همواره رنج آور بود که می کوشید به آنها نیاندیشد.

اربابش گفت:

- من در اینجا هیچ کس را نمی شناسم که تنها برای دیدن اهرام حاضر باشد از صحرا عبور کند. نهایتاً تلّ سنگی پیش نیستند. تو میتوانی در باغچه ات یک هرم بسازی.

مرد جوان در حالیکه می رفت تا یک مشتری را که تازه وارد مغازه شده بود تحویل بگیرد از او پرسید:

- شما هرگز خواب سفر ندیده اید؟

پس فردای آنروز، صاحب مغازه با کارمند جوانش درباره ویتترین روباز صحبت کرد و به او گفت:

- من تغییرات را زیاد دوست ندارم. نه تو و نه من هیچکدام مثل حسن نیستیم، او تاجر ثروتمندی است و اگر با خرید یک جنس مرتکب اشتباهی شود، صدمه زیادی نمی خورد. اما باید سنگین اشتباهاتمان را تحمل کنیم.

مرد جوان فکر کرد که حق با اوست.

صاحب مغازه پرسید:

- چرا می خواهی این ویتترین را درست کنی؟

- چون می خواهم هر چه زودتر به سراغ میشه‌هایم بروم. وقتی که شانس با ماست باید از آن استفاده کنیم و او را کمک کنیم همانطور که او به ما کمک می کند. این همان چیز است که «اصل مساعد» نام دارد. و یا «شانس مبتدی».

پیروم مدتی سکوت کرد.

- پیامبر قرآن را برای ما آورده است و فقط پنج فریضه در طول زندگی به ما تکلیف کرده است. نخستین

آنها اینست: ایمان به اینکه تنها یک خدا وجود دارد و او خدای واحد است. سایر تکالیف اینها هستند:

نمازهای پنجگانه، روزه در ماه رمضان، و صدقه به مستمندان، بعد ساکت شد. وقتی که از پیامبر حرف

می زد، چشمانش از اشک پر شده بود. مرد مومن و پرشوری بود و هر چند اکثراً ناشکیبا بود اما می کوشید که بر طبق آیین اسلام رفتار کند.

مرد جوان پرسید:

- پنجمین فریضه اسلام کدامست؟

- دو روز پیش تو از من پرسیدی که آیا هرگز در رویای سفر نبوده ام؟ پنجمین تکلیف هر مسلمان رفتن به یک سفر است. ما باید حداقل یک بار در طول زندگی خویش، به شهر مقدس مکه برویم. «مکه حتی از اهرام هم خیلی دورتر است. وقتی جوان بودم، ترجیح دادم که سرمایه اندکم را در این تجارت و برای باز کردن این مغازه صرف کنم. امیدوارم بودم که یکروز آنقدر ثروتمند بشوم که به مکه مکره بروم، در واقع به اندازه کافی درآمد داشتم، اما نمی توانستم بلورها را به کسی بسپارم، چون ظریف و شکننده هستند. در این مدت، افراد زیادی سر راه سفرشان به مکه به مغازه من آمده اند. در بین آنها زائرین ثروتمندی بودند که کاروانی از خدم و حشم به همراه داشتند، ولی اکثرشان از من خیلی فقیرتر بودند.

همه می رفتند و سعادت مند باز می گشتند و به در خانه های خود نمادهایی از زیارتشان را می آویختند. یکی از حاجیان که پینه دوز بود و زندگیش از تعمیر کفشهای این و آن تامین میشد به من گفت که یک سال آژگار در صحرا پیاده رفته بود اما خستگیش بیش از وقتی نبود که در کوچه های طنجه برای خرید چرم به این طرف و آن طرف می رفت.»

مرد جوان پرسید:

- چرا حالا به زیارت نمی رود؟

- چون من فقط بخاطر مکه زنده هستم. این تنها چیز است که به من نیرو می دهد تا این روزهایی را که همه به هم شبیه هستند، تحمل کنم، این گلدانها روی رفاها و نهار و شام در آن رستوران رقت آور را. می ترسم که رویایم را متحقق کنم و بعد دیگر هیچ دلیلی برای ادامه حیات نداشته باشم. « تو در رویای گوسفند و اهرام هستی. تو مثل من نیستی چون می خواهی رویاهایت را متحقق کنی. من فقط می خواهم در رویای کعبه باشم. تا به حال هزاران بار عبور از صحرا، رسیدن و دیدن حجرالاسود و هفت دور طوافی را که قبل از دست زدن به آن باید انجام داد، در خیالم تکرار کرده ام. مجسم کرده ام که چه کسی در کنار من خواهد بود و چه کسی در مقابل من، سخنانی را که با هم رد و بدل می کنیم و دعاهایی را که با هم می خوانیم همه را در رویایم دیده ام. و حالا می ترسم که واقعیت مثلا تصورات من نباشد. این است که هنوز رویاهایم را ترجیح می دهم.»

رد آنروز صاحب مغازه اجازه ساختن و پتترین رویاز را به پسر جوان داد.

## همه نمی توانند رویاهایشان را به یک شکل ببینند.

\*

دو ماه دیگر هم گذشت. ویتزین جدید که در پیاده رو برپا شده بود مشتریهای زیادی را جلب کرد. مرد جوان حساب کرده که با شش ماه کار دیگر می توانست به اسپانیا برگردد و شصت گوسفند بخرد و در عرض یک سال گله اش را دو برابر کند و با اعراب هم دادو ستد کند، چون حالا موفق شده بود که این زبان عجیب را فرا گیرد. پس از آن سپیده دم در میدان بازار او دیگر از «اوریم» و «تمیم» استفاده نکرده بود چون مصر برای او تبدیل به رویایی دور دست شده بود. چنان دور دست که مکه برای تاجر بلورفروش، معذالک حالا او از کارش راضی بود و دائماً به روزی می اندیشید که پیروزمندانه در بندر «طاريفا» پیاده شود. پادشاه پیر به گفته بود: بخاطر داشته باش که همیشه باید بدانی که چه میی خواهی. مرد جوان می دانست که چه می خواهد و برای همین کار می کرد. شاید گنجینه او این بود که به این سرزمین بیگانه بیاید، با یک دزد برخورد کند، و بدون خرج یک شاهی، تعداد گوسفندانش را دو برابر کند. او از خودش راضی بود. چیزهای مهمی یاد گرفته بود. مثل خرید و فروش بلور، زبان بدون کلام نشانه ها. یک روز بعد از ظهر مردی را در انتهای سربالایی دید که شیکوه می کرد از اینکه پس از طی این سربالایی خسته کننده جایی پیدا نمی شود که آدم گلویی تازه کند. مرد جوان که حالا زبان نشانه ها را می شناخت نزد اربابش رفت و به او گفت:

- ما باید به کسانی که اینجا می آیند جای بدهیم.
- ولی جاهای زیادی این اطراف هست که می شود در آنها جای خورد.
- ما باید جای را در لیوانهای بلور به آنها بدهیم. از این راه مردم از جای لذت بیشتری خواهند برد و برای صرف جای لیوان بلور خواهند خرید. چون آنچه بیش از همه انسانها را مجذوب می کند زیبایی است. آن مرد مدتی به شاگرد مغازه اش نگاه کرد بی آنکه چیزی بگوید. اما آن شب پس از نماز و پس از تعطیل کردن مغازه، کنار پیاده رو نشست و او را به کشیدن قلیان دعوت کرد، این چپق عجیبی که عربها می کشند.

پیرمرد تاجر از جوان پرسید:

- تو دنبال چه می کردی؟
- من که به شما گفتم، من احتیاج دارم که دوباره تعدادی میش بخرم و برای این کار نیاز به پول دارم. پیرمرد ذغالهای تازه ای سر قلیان گذاشت و پُک طولانی زد و گفت:
- من سی سالست که اینجا مغازه دارم. کریستال را می شناسم و جنس خوب و بد را می شناسم و

همه ریزه کاریهای این تجارت را بدم. من به مغازه ام، به ابعاد آن و مشتریهایم عادت کرده ام، اگر تو بخواهی جای در استکانهای بلورین بدهی کار ما ابعاد و اهمیت دیگری پیدا خواهد کرد و من ناچار خواهم شد طریقه زندگیم را عوض کنم.

- آیا این چیز خوبی نیست؟

- من به زندگی خودم عادت کرده ام، پیش از آمدن تو، فکر می کردم که همه وقتم را در این مکان هدر کرده ام، در حالیکه دوستانم برعکس تغییر جا داده اند، برخی از آنها کارشان رو به زوال رفته و برخی دیگر پیشرفت خوبی کرده اند. این موضوع مرا عمیقاً متأثر می کرد. حالا می دانم که واقعاً اینطور نبوده است، در واقع مغازه من همان ابعادی را دارد که همیشه آرزو می کردم. من نمی خواهم تغییر کنم و چیزی را تغییر دهم چون نمی دانم گونه باید این کار را کرد. من کاملاً به خودم عادت کرده ام.

مرد جوان نمی دانست چه بگوید.

پیرمرد به سخنانش ادامه داد:

- قدم تو برای من مبارک بود و حالا یک چیز را خوب می دانم و آن اینکه هر برکتی که پذیرفته نشود به نفرین و لعنت تبدیل می شود. من از زندگی چیزی نمی خواهم ولی تو باعث می شوی که ثروتها و آفاقی را مجسم کنم که حتی تصورش را هم نمی توانستم بکنم. ولی حالا که این امکانات را شناخته ام خیلی پیش از سابق احساس ناخوشایندی می کنم. چون می دانم که من همه چیز می توانم داشته باشم ولی خودم نمی خواهم.

مرد جوان به خود گفت: خوب شد به فروشنده ذرت بوداده چیزی نگفتم.

آنها مدتها در حالیکه خورشید غروب می کرد به کشیدن قلیان ادامه دادند. به زبان عربی حرف می زدند و مرد جوان خوشحال بود از اینکه به عربی حرف می زد. زمانی گمان کرده بود که میشه‌ایش می توانند همه چیز را درباره دنیا به او بیاموزند اما میشه‌ها نمی توانستند به او عربی بیاموزند.

باید چیزهای دیگری هم در دنیا باشد که میشه‌ها نمی توانند بیاموزند.

در حالیکه تاجر را نگاه می کرد با خودش حرف می زد. چون میشه‌ها جز آب و علف در جستجوی چیزی نیستند که می آموزند. این من هستم که فرا می گیرم.

پس از مدتی بالاخره تاجر پیر گفت:

- "مکتوب".

- معنی این کلمه چیست؟

- باید عرب دنیا آمده باشی تا معنای آنرا بفهمی. اما ترجمه لغوی آن اینست: "آنچه که نوشته شده است".

بعد در حالیکه ذغالهای سرقلیان را خاموش می کرد به مرد جوان گفت که می تواند شروع به پذیرایی چای در استکانهای بلورین کند.

گاهی نمی توان جلوی جریان رود خانه زندگی را گرفت.

\*

مردم از کوچه بالا می آمدند و وقتی به انتهای آن می رسیدند خسته بودند آنگاه در آنجا در انتهای این کوچه تنگ شیدار به دکانی می رسیدند که کریستالهای تراشدار زیبایی داشت و در آنها از مشتریان با چای نعنای مفرّح پذیرایی می کرد.

مردی به پهلو دستی اش می گفت:

- چنین چیزی هرگز به فکر زن من نرسیده بود. آنوقت چند استکان کریستال خرید تا از مهمانانی که

همان شب به خانه اش می آمدند، شاهانه پذیرایی کند. آنها بی شک تحت تاثیر زیبایی و جلای این بلورهای تراشیده قرار می گرفتند. مشتری دیگری تاکید می کرد که چای در استکان بلور همیشه کیفیت بهتری دارد چون عطر آن حفظ می شود. و سوّمی می گفت که این در شرق یک سنت است که چای را در ظروف بلورین بنوشند، چون این ظروف از قدرتی جادویی برخوردارند.

بزودی صاحب مغازه ناچار شد دو شاگرد دیگر هم استخدام کند. و علاوه بر کریستال مقدار زیادی هم

چای وارد کند تا مردان و زنانی که تشنه چیزهای نو بودند آنرا بنوشند.

شش ماه دیگر هم گذشت.

\*

مرد جوان پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاست. یازده ماه و نه روز از روزی که برای نخستین بار به قاره آفریقا پا نهاده بود می گذشت.

لباس عربی پوشیده، این لباس کتان سفید را برای چنین روزی خریده بود. دستاری به سر بست و آنرا با حلقه ای از چرم شتر محکم کرد. صندلهای نو به پا کرد و بدون صدا پایین آمد.

شهر هنوز در خواب بود. یک لقمه نان و کنجد درست کرد و یک چای داغ در لیوان بلورین خورد. آنوقت

بیرون مغازه نشست و به تنهایی مشغول کشیدن قلیان شد.

در سکوت قلیان می کشید بس هیچ اندیشه ای، صدایی نمی شنید جز همه‌دایمی باد که می وزید و عطر صحرا را با خود می آورد. وقتی تمام شد دست در جیب کرد و چند لحظه به تماشای آنچه از جیبش در آورده بود پرداخت.

پول قابل توجهی در دستش بود. با آن می توانست یکصدو بیست گوسفند، بلیط بازگشت و پروانه صادرات و واردات بین کشور خودش و آنجا را بدست آورد. صبورانه انتظار کشید تا پیر مرد بیدار شود و بیاید مغازه را باز کند. بعد هر دو برای نوشیدن چای رفتند. مرد جوان گفت:

- من امروز خواهم رفت. پول کافی برای خریدن گوسفندان دارم و شما هم به اندازه کافی پول دارید تا به مکه بروید.

پیرمرد چیزی نگفت.

- من از شما برکت می خواهم و دعای خیر، شما به من کمک کردید.

پیرمرد در سکوت به آماده کردن چای پرداخت. پس از مدت زمانی عاقبت به سوی او بازگشت و گفت:

- تو مایه افتخار من هستی. تو به مغازه بلور فروشی من روح تازه ای دمیدی. اما من به مکه نخواهم

رفت، تو خودت خوب می دانی، همانطور که می دانی که دوباره گوسفند نخواهی خرید.

- چه کسی این را به شما گفته است؟

پیرمرد مغازه دار خیلی ساده پاسخ داد:

- "مکتوب".

و دعای خیر بدرقه راهش کرد.

مرد جوان به اتاقش رفت تا آنچه را که به او تعلق داشت جمع آوری کند. اسباب و وسایلش از سه سه

کیف پر تشکیل میشد. وقتی می خواست اتاق را ترک کند متوجه شد که در گوشه ای خورجین کهنه

شبابی اش را فراموش کرده است. در وضع خیلی بدی بود و چیزی نمانده بود که حتی وجودش را هم

از یاد ببرد. داخل آن هنوز هم کتاب و پالتویش قرار داشتند. وقتی پالتویش را بیرون کشید تا آنرا به اولین

پسری که در کوچه ببیند بدهد، دو تا سنگ بزمین غلطیدند: «اوریم» و «تمیم».

به یاد پادشاه افتاد و تعجب کرد از اینکه مدتها بود که دیگر به این ملاقات حتی فکر هم نکرده بود. به

مدت یک سال خستگی ناپذیر کارکرده بود تنها برای اینکه سرافکنده به اسپانیا بازنگردد.

شاه پیر به او گفته بود:

- هرگز از رباهایت چشم پوشی نکن، منتظر نشانه ها باش.

اوریم و تمیم را از زمین برداشت و دوباره این احساس شگفتانگیز به او دست داد که پادشاه در نزدیکی اوست. او یک سال تمام به سختی کارکرده بود و حالا نشانه ها حاکی از این بودند که وقت حرکت فرارسیده است.

با خود اندیشید که درست در همان موقعیت قبل از سفر قرار دارد، هرچند که میشها به او زبان عربی ناموخته بودند.

معدالک چیز خیلی خیلی مهمتری به او آموخته بودند و آن وجود زبانی بود در دنیا که همه آنرا می فهمیدند و او زمانی که در مغازه کار می کرد برای پیشرفت کارش از آن استفاده کرده بود، و آن زبان شوق بود، زبان عشق، کارهایی که انسان می کند تا به هدفی که آرزو دارد یا به آن ایمان دارد برسد. طنجه برای او دیگر یک شهر بیگانه نبود و احساس می کرد که همانطور که توانسته آنجا را فتح کند، خواهد توانست دنیا را فتح کند.

شاه پیر به او گفته بود:

- وقتی تو واقعاً چیزی را بخواهی همه جهان همدست می شود تا تو آرزویت را متحقق کنی.\*

اما شاه پیر از دزدها و صحراهای وسیع حرفی نزده بود. واز کسانی که رویای خویش را می شناسند ولی نمی خواهند آنرا متحقق کنند. شاه پیر نگفته بود که اهرام جز توده ای سنگ چیزی نبودند، و این که هر کسی می توانست در باغچه خانه اش یک هرم بسازد. او فراموش کرده بود بگوید که وقتی آدم پول کافی برای خرید گله ای بزرگتر از آنکه قبلاً داشته، دارد موظف است آنرا بخرد.

او خورجین را هم برداشت، با سایرکیف ها بدست گرفت و از پله ها پایین رفت، پیرمرد صاحب مغازه مشغول پذیرایی از یک زوج خارجی بود، در حالیکه مشتری ها داشتند چای در استکان بلورین می نوشیدند. برای صبح به این زودی سرآغاز نوید بخشی بود. از جایی که ایستاده بود موهای تاجر پیر درست شبیه موهای پادشاه بود لبخند شیرینی فروش را بخاطر آورد، در اولین صبحی که در طنجه از خواب برخاسته بود، وقتی که نه می دانست کجا برود و نه چیزی برای خوردن داشت، لبخند او هم وی را به یاد پادشاه پیر انداخته بود.

با خود اندیشید:

- گویی از اینجا رد شده و نقشی، اثری از خود به جا گذاشته است. مسلماً به همه انسانها این

فرصت داده شده که در طی زندگی با او برخورد کنند. آنچه گفته بود حقیقت داشت که همواره در کنار کسی است که «افسانه شخصی» خود را زندگی می کند.

بدون خداحافظی مجدد به راه افتاد، دلش نمی خواست گریه کند و کسی اشگ او را ببیند. بدون شک دلش برای آن روزها و همه چیزهای خوبی که فرا گرفته بود تنگ میشد. اعتماد به نفسش رو به افزایش بود و میل به تسخیر دنیا وجودش را می انباشت.

قصد داشت به سوی دشتهای آشنا بازگردد و گوسفند بچراند، ولی دیگر از تصمیم خود راضی به نظر نمی رسید. او یک سال تمام کارکرده بود تا یک رویا را متحقق کند. و این رویا لحظه به لحظه اهمیتش را بیشتر از دست می داد. شاید بخاطر این که واقعاً رویای او این نبود.

شاید هم بالاخره حق با تاجر بلور بود، هرگز به مکه نرفتن و با این آرزو زندگی کردن؟

اما او «اوریم» و «تمیم» را در دست داشت و این سنگها اراده پادشاه را به او منتقل می کردند. تصادفاً به همان قهوه خانه ای رسید که سال گذشته در اولین روز ورودش به آن رفته بود، آیا این یک نشانه نبود؟ او آنجا نبود و صاحب کافه چای برایش آورد.

به خودش گفت:

- من همیشه می توانم دوباره چوپانی کنم، من نگهداری از گوسفندان را فرا گرفته ام و هرگز آنرا فراموش نخواهم کرد، ولی شاید هرگز فرصت دیگری را برای رفتن به اهرام مصر پیدا نکنم. پیرمرد یک گردن آویز طلا داشت و همه داستان زندگی مرا می دانست. او یک پادشاه واقعی بود، یک پادشاه خردمند.

«می دانم چرا می خواهم پیش میشها برگردم چون آنها را میشناسم، آنها کار زیادی نمی خواهند و آدم می تواند دوستشان داشته باشد. نمی دانم که آیا می توان صحرا را دوست داشت یا نه؟ اما گنجینه من در صحرا پنهان شده، اگر آنرا پیدا نکنم همیشه می توانم به خانه بازگردم. زندگی این فرصت را به من داده که پول کافی و وقت کافی برای جستجو داشته باشم. پس چرا دنبال آن نروم؟». در این لحظه احساس سبکی و شادمانی بی حدی کرد. او همیشه می توانست یک شبان باشد. همیشه می توانست تاجر بلور فروش باشد. شاید دنیا گنجینه های پنهان بسیاری داشت، اما او رویایی را مکرر دیده بود و بعد با یک شاه ملاقات کرده بود. این برای همه اتفاق نمی افتد.

وقتی از قهوه خانه خارج میشد خوشحال بود. بخاطر آورده بود که یکی از افراد طرف معامله تاجر بلور،

کریستالها را توسط کاروانهایی که از صحرا عبور می کردند می آورد. سنگها را در دستش محکم

نگهداشت وجود آنها باعث شده بود دوباره در مسیر گنج قرار گیرد.

پادشاه پیر گفته بود:

- من همیشه در کنار آنانی هستم که «**افسانه شخصی**» خود را مشخص می کنند.

او فقط می بایست تا انبار برود برای اینکه بفهمد آیا اهرام واقعاً این همه دور هستند؟ \*

مرد انگلیسی داخل بنی نشسته بود که بوی حیوانات، بوی عرق و بوی گرد و خاک می داد. این مکان را اصلاً نمی شد انبار نامید فقط به یک طویله می مانست. در حالیکه یک نشریه کیمیاگری ورق می زد، با خود اندیشید: همه عمرم را داده ام و حالا در چنین مکانی هستم. ده سال مطالعه مرا به یک طویله کشانده است.

اما می بایست ره راهش ادامه می داد، می بایست به نشانه ها اعتماد می کرد. همه عمرش و همه مطالعاتش در جستجوی «**زبان یگانه جهان**» متمرکز شده بود. در آغاز به زبان اسپرانتو علاقمند شده بود، بعد به مذاهب مختلف و بالاخره به کیمیاگری. بدون شک موفق به کشف چیزهای مهمی شده بود، اما هنوز یک کیمیاگر نبود، اسپرانتو حرف می زد، مطالعات و تحقیقاتش او را به جایی رسانده بود که دیگر نمی توانست جلوتر برود. کوشیده بود تا با یک کیمیاگر در ارتباط قرار گیرد، ولی تلاشهای او بی نتیجه مانده بود. آنها آدمهای عجیب و غریبی بودند که به فکر خودشان بودند و تقریباً از هرگونه کمکی خودداری می کردند. کسی نمی دانست شاید آنها راز کیمیاگر را گشوده بودند و اکسیر اعظم را یافته بودند و شاید هم به همین دلیل به سکوت پناه برده بودند.

او بخشی از ثروتی را که از پدرش به ارث برده بود در جستجوی اکسیر اعظم صرف کرده بود. به بهترین کتابخانه های دنیا راه یافته بود و بهترین، مهمترین و نادرترین کتابهای کیمیا را خریده بود. در یکی از آنها خوانده بود سالها پیش کیمیاگر عربی به اروپا آمده بود، گفته شده بود که بیش از دویست سال داشته و علاوه بر اکسیر اعظم به «اکسیر جوانی» نیز دست یافته بود. اما همه اینها می توانست در قلمرو افسانه باقی بماند، مثل بسیاری مدعاهای دیگر، اگر یکی از دوستانش، در بازگشت از یک ماموریت اکتشافی باستانشناسانه، به او نگفته بود که صحرا درباره عربی که اقتدارهای استثنایی دارد، سخنانی شنیده است.

دوستش به او گفته بود: این مرد در واحه ای بنام «فیوم» زندگی میکند. مردم می گویند دویست

سال هم دارد و قادر است هر فلزی را به طلا مبدل کند.

مرد انگلیسی بشدت هیجان زده و از خود بیخود شده بود. بلافاصله همه قرار و مدارهای قبلی را لغو

کرد، مهمترین کتابهایش را جمع کرد و به راه افتاد و حالا آنجا بود، در آن انبار که شباهت زیادی به طویله داشت، در حیاط کاروانسرا کاروان عظیمی خود را برای حرکت و عبور از صحرا آماده می کرد. این کاروان می بایست از «فیوم» عبور کند. مرد انگلیسی به خود گفت: من باید به هر قیمتی که شده با این کیمیاگر لعنتی ملاقات کنم. آنوقت بوی حیوانات برایش کمی قابل تحمل تر شد. یک عرب جوان که وسایلی به همراه داشت وارد آنجا شد و به او سلام کرد. بهد پرسید:

- شما به کجا میروید؟

- به صحرا.

و دوباره مطالعه اش را از سر گرفت. حوصله گفتگو نداشت: کتاب به زبان اسپانیولی نوشته شده بود. انگلیسی خوشحال شد فکر کرد شانس آورده چون زبان اسپانیولی را بهتر از عربی حرف می زد. اگر این جوان هم تا «فیوم» می آمد می توانست مواقعی که مشغولیت مهم تری نداشت با او حرف بزند. \* «سانتیاگو» که سعی می کرد صحنه به خاک سپاری را دوباره بخواند به خودش گفت: خیلی مضحک است، الان یک سال است که من این کتاب را شروع کرده ام و هنوز بیش از چند صفحه آنرا نخوانده ام. حتی بدون حضور یک پادشاه هم نمی توانست حواسش را متمرکز کند. در مورد تصمیم گیری هنوز تردید داشت. اما حالا یک چیز مهم را فهمیده بود و آن این بود که تصمیمات فقط تردید یک ماجرا هستند. وقتی کسی تصمیمی می گیرد خود را در جریانی تند پرتاب می کند که بسوی مقصدی خواهدبرد. وقتی که اقدام به تصمیم گیری می کرد خواب آن را هم نمی دید.

در تایید اندیشه های خود گفت: وقتی تصمیم گرفتم که بدنبال گنج بروم هرگز تصورش را هم نمی کردم که در یک مغازه بلور فروشی کار کنم. همینطور هم می توانم تصمیم به رفتن با این کاروان را بگیرم، اما مسیری که پیموده خواهد شد و آنچه پیش می آید جزو اسرار است.

روبروی او یک اروپایی نشسته بود که مثل او کتاب می خواند. از او خوشش نمی آمد، چون وقتی وارد شده بود بگانه حقارت آمیزی به او انداخته بود و صحبتش را فوراً قطع کرده بود، در حالیکه می توانستند با هم دوست شوند.

مرد جوان کتابش را بست. نمی خواست کاری کند که بین خود و این اروپایی شباهت ایجاد کند. «اوریم» و «تمیم» را از جیبش بیرون کشید و شروع کرد به بازی با آنها.

- ارزش زیادی ندارند، اینها سنگهای بلورین هستند و میلیونها از این سنگها در روی زمین هست، اما برای کسی که اها شناخت است، اینها «اوریم و تمیم» هستند. نمی دانستم که در این جا هم از

این ها پیدا می شود.

- یک پادشاه این ها را به من هدیه کرده است.

بیگانه مبهوت ماند. آنوقت دست در جیبش کرد و در حالیکه دسپایش می لرزید دو تا سنگ مشابه

بیرون آورد. بعد پرسید:

- شما گفتید یک پادشاه؟

- اما شما باور نمی کنید که یک پادشاه با یک چوپان حرف بزند. این بار او بود که می خواست به

گفتگو پایان دهد.

- بر عکس. شبانان نخستین کسانی بودند که به پادشاهی ادای احترام کردند که دیگران به رسمیت

نشناختند. پس هیچ چیز عجیبی نیست که پادشاه با شبانان گفتگو کند.

سپس در حالیکه می ترسید مرد جوان حرفهایش را نفهمد ادامه داد:

در کتاب مقدس نوشته شده. من ساختن را «اوریم» و «تمیم» را هم از کتاب مقدس یاد گرفتم، تنها

وسیله پیش گویی است که خداوند آنرا مجاز شمرده است. کاهنان آنرا بر روی سینه بند عدالت که از

طلا ساخته شده بود حمل می کردند.

مرد جوان ناگهان از بودن در آن مکان احساس سعادت کرد.

مرد انگلیسی که به صدای بلند با خودش حرف می زد گفت:

- شاید این یک نشانه است؟

- چه کسی درباره نشانه ها با شما حرف زده است؟

مرد جوان لحظه به لحظه مجذوبتر می شد.

مرد انگلیسی نشریه ای را که در دست داشت بست و به او توضیح داد:

- همه چیز در زندگی نشانه است. جهان به زبانی ساخته شده است که همه می توانند بشنوند

ولی آنرا فراموش کرده اند. من به دنبال این زبان جهانی هستم، یعنی یکی از چیزهایی که به دنبالش

هستم این است. برای همین هم اینجا هستم. می خواهم با مردی که این زبان جهانی را می شناسد

ملاقات کنم، او یک کیمیاگر است.

گفتگوی آنان توسط مسئول انبار کاروانسرا قطع شد. او گفت:

- شانس با شماست. کاروانی به مقصد «فیوم» امروز بعد از ظهر به راه می افتد.

پسر جوان حرف عرب چاق را قطع کرد و گفت:

- ولی مقصد من مصر است.

- خوب فیوم هم در مصر است! تو هم عجب عربی هستی!

پسرک گفت که اسپانیولی است. مرد انگلیسی خوشحال شد. هر چند لباس عربی پوشیده بود ولی اقلماً او هم اروپایی بود.

وقتی طرف بیرون رفت، انگلیسی گفت:

- او به نشانه می گوید شانس. کاش می توانستم، دایره المعارف حجیمی درباره کلمات «شانس» و

«تصادف» بنویسم. زبان جهانی با این کلمات نوشته می شود.

به حرف زدن ادامه دادند و او به مرد جوان گفت که این یک اتفاق ساده نبود که او را با اوریم و تمیم در دست دیده است. بعد از او پرسید که آیا به ملاقات کیمیاگر می رود؟

مرد جوان پاسخ داد که به جستجوی یک گنج می رود و بلافاصله هم پشیمان شد. اما به نظر نرسید

که مرد انگلیسی به این مطلب اهمیت داده باشد. ولی گفت:

- به عبارتی من هم در جستجوی گنج هستم.

هنگامی که صاحب کاروانسرا آنها را صدا کرد، مرد جوان داشت می گفت:

- ولی من هی چیز از کیمیاگری نمی دانم

مردی که ریش بلند و چشمان سیاهی داشت گفت:

- من رئیس کاروان هستم، و حق مرگ و زندگی بر تک تک افرادی که هدایت می کنم دارم؛ زیرا صحرا زنی هوسباز است که گاه مردان را دیوانه میکند.

حدود دویست نفر و دو برابر این عده چهارپا وجود داشت، شتر، اسب، قاطر و پرنده، عده ای کودک

همراه داشتند و گروهی با شمشیر یا تفنگ مسئول جان دیگران بودند. مرد انگلیسی چند چمدان نظامی

پر از کتاب داشت همه همه زیادی در کاروانسرا به گوش می خورد. رئیس ناچار شد چندین بار سخنانش را

تکرار کند تا همه بشنوند.

- در اینجا همه جور آدم هست و در قلب این آدمها خدایان مختلفی هست ولی تنها خدای من الله

است و به الله قسم می خورم که هر آنچه از دستم بریاید انجام دهم تا بار دیگر بر صحرا غلبه کنم. فقط

باید هر یک از شما از ته دل به خدایی که به آن ایمان دارید قسم یاد کنید که در هر شرایطی از من

اطاعت کند. در صحرا سرپیچی از اطاعت یعنی مرگ.

زمزمه و پیچ خفه ای در جمعیت پیچید. هر کس آهسته سوگند یاد می کرد و خدای خود را شاهد

می گرفت. مرد جوان به عیسی مسیح قسم خورد ولی مرد انگلیسی ساکت بود. زمزمه ها طولانی شد  
بیش از زمانی که برای یک سوگند ساده لازم است. مردم خواستار استعانت و حمایت از آسمان بودند.  
شیپوری به صدا در آمد و همه شروع به سوار شدن کردند. مرد جوان و انگلیسی بزحمت سوار  
شترانی که خریده بودند شدند. پسرک دلش به حال شتر مرد انگلیسی که مجبور بود صندوقهای کتاب را  
حمل کند می سوخت.

- اتفاق و تصادف وجود ندارد. مرد انگلیسی در ادامه گفتگوئی که در انبار شروع کرده بودند افزود:

- یک دوست باعث شد که من اینجا بیایم، چون او مرد عربی را می شناخت که ...

اما کاروان به راه افتاد و صدای او در هیاهوی آن گم شد.

پسر جوان خوب می دانست قضیه از چه قرار است. این زنجیر اسرارآمیزی که واقعه ای را به واقعه ب  
عدی پیوند میداد، که او را از شبانی به دیدن مکرر یک رویا و بعد رفتن به شهر نزدیک آفریقا، به ملاقات با  
یک پادشاه در میدان آن شهر، به دزدی پولهایش و آشنائی نهایی او با یک تاجر کریستال، و ...

با خود اندیشید: هر چه انسان به رویای خود نزدیکتر می شود به همان اندازه **«افسانه شخصی»**

دلیل حقیقی تری برای زندگی او می شود.

کاروان به سمت شرق به راه افتاد. صبحها راه می رفتند، وقتی خورشید خیلی داغ می شد توقف  
می کردند و دوباره به هنگام پایین آمدن آن پیش می رفتند. مرد جوان زیاد با انگلیسی حرف نمی زد، چون  
او اکثراً سرش توی کتاب بود.

پس مرد جوان به تماشای حرکت حیوانات و انسانها در صحرا پرداخت. همه چیز نسبت به روز حرکت

عوض شده بود. در آن روز ازدحام بود و فریاد، گریه کودکان و شیپه اسبان و در بین این آشفتگی ها،

فرمانهای شتاب زده راهنماها و تاجران.

اما در صحرا، جز باد ابدی، سکوت و صدای سم ستوران چیزی به گوش نمی رسید حتی راهنماها نیز

با هم حرف نمی زدند.

شبى یکی از ساربانها به مرد جوان گفت:

- من بارها این گستره های شنی را پیموده ام، اما صحرا آنقدر وسیع است و افقها آنچنان دور هستند

که انسان خودش را خیلی کوچک احساس می کند و برای همین هم هست که همه سکوت می کنند.

مرد جوان با آنکه تا آن موقع از صحرا گذر نکرده بود منظور او را فهمید، او در گذشته هر بار که به دریا یا

آتش نگاه کرده بود، ساعتها بدون ادای یک گذشته بود و او خود در قلب عظمت و اقتدار این عناصر غرق

کرده بود. به خود می گفت:

من از گوسفندهایم چیزها آموختم و از بلورها نیز، مطمئنم که از صحرا هم خواهم آموخت. بنظرم می رسد که صحرا پیرتر و خردمندتر است.

باد قطع نمی شد، روزی را که در طاریفا روی استحکامات قلعه نشسته بود بخاطر آورد که همین باد می وزید. شاید حالا او پشم میشها را که در دشتهای آندلس به دنبال آب و علف می دویدند، نوازش می کرد.

فکر کرد که آنها دیگر میشهای او نبودند و از این فکر دچار غم غربت حقیقی نشد. آنها حتماً به یک چوپان دیگر عادت کرده و او را فراموش کرده بودند. اینطور بهتر بود. کسی که به سفر عادت دارد، مثل گوسفندان، می داند که همیشه لحظه ای فرا می رسد که باید رفت.

بعد به یاد دختر بازرگان افتاد و احساس اطمینان کرد که تا آن موقع ازدواج کرده است. شاید با یک فروشنده ذرت بو داده و شاید هم با چوپانی که خواندن بلد بود و می توانست قصه های عجیب و فوق العاده برایش تعریف کند. در هر حال او تنها چوپانی نبود که خواندن می دانست. این حدس و گمان موجب آشفتگی او شد. آیا او هم داشت بنوبه خود زبان جهانی بی نظیر را فرا می گرفت؟ زبانی که آینده و گذشته انسانها را می شناخت، مادرش گفت: «احساس قبل از وقوع». داشت کمکم می فهمید که احساس قبل از وقوع، شیرچه سریع روح در **جریان جهانی حیات** است که تاریخچه زندگی همه انسانها در آغوش آن به هم می پیوندد و یگانه می گردد، به طریقی که می توانیم همه چیز را بدانیم، چون همه چیز در آن نوشته است. به یاد این سخن تاجر کریستال افتاد:

- «مکتوب».

در صحرا یا شن بود و یا سنگ. اگر کاروان به صخره ای می رسید، آنرا دور می زد و اگر صخره بزرگی بود ناچار از مسیرش دور می افتاد. وقتی که شن ها برای سم شتران زیاده از حد نرم می شد، به جستجوی راههای مقاوم تری بر می آمدند. گاه زمین پوشیده از نمک بود، یعنی که در گذشته ها دریاچه ای بوده است. حیوانات به زحمت می افتادند و ساریبانان پیاده می شدند تا به آنها کمک کنند. بعد بارها را خود به دوش می گرفتند و از گذرگاههای دشوار می گذشتند آنگاه دوباره شترها را بار می کردند. وقتی یکی از راهنماها مریض میشد یا می مرد، ساریبانها به قید قرعه یکی را برای جانشینی او انتخاب می کردند.

برای همه این ها فقط یک دلیل وجود داشت، پیچ و خمها برای کاروان مهم نبود چون هدف همواره

ثابت بود. هنگامی که از همه موانع عبور می کردند دوباره ستاره ای را که در مقابل خود می یافتند که راه واحه را نشان می داد. و هنگامی که کاروانیان این ستاره را درخشان در آسمان سحرگاه می دیدند در می یافتند به آنها جایی را نشان می دهد که در آن آب پیدا می شود و درخت خرما و زن.

تنها مرد انگلیسی بود که هیچ چیز نمی دید، چون بیشتر وقت اوقات غرق در مطالعه کتابهایش بود. مرد جوان نیز یک کتاب همراه داشت، که در روزهای اول سفر سعی کرده بود بخواند ولی بعد تماشای کاروان و صحرا و شنیدن صدای باد را جالبتر یافته بود. به محض اینکه شناخت بیشتری از شتر خود پیدا کرد و به او علاقمند شد، کتاب را به کناری نهاد. یک بار اضافی بود. معذالک تصور کرده بود که هر بار که این کتاب را می گشاید با شخص مهمی ملاقات خواهد کرد.

بتدریج با ساریانی که در کنار او راه می رفت دوست شد. شبها که اطراق می کردند و دور آتش می نشستند، از ماجراهای دوران شبانی برای او تعریف می کرد.

طی یکی از این گفتگوها، ساریان از زندگی خودش برای او گفت:

- من در مکانی نزدیک «القیروم» زندگی می کردم، سبزیکاری و زراعت می کردم، خانواده ام را داشتم و روال زندگی من نمی بایست تا زمان مرگم تغییر کند. سالی که محصول خوبی داشتیم، بهتر از همیشه، همگی به مکه رفتیم و من تنها تکلیف مذهبی را که هنوز انجام نداده بودم به انجام رساندم. می توانستم در کمال آرامش به انتظار مرگ بنشینم و این خیلی لذتبخش بود.

«ولی یک روز زمین شروع به لرزیدن کرد و رودخانه نیل طغیان کرده از بستر خارج شد. و آنچه در تصورات من فقط برای دیگران اتفاق می افتاد به سرم آمد. همسایه ها می ترسیدند که سیل درختان زیتون را از بیخ برکند و زخم می ترسید که سیل بچه هایمان را با خود ببرد. من تصور از دست دادن و تخریب حاصل عمر خود می ترسیدم.

«چاره ی نبود. زمین دیگر نمی توانست چیزی به ما بدهد و من ناچار نحوه زندگی را عوض کردم و حالا ساریان هستم. آنوقت کلام خدا را فهمیدم: هیچ کس نباید از ناشناخته بترسد، چون هر انسانی می تواند آنچه را که می خواهد بدست آورد و آنچه را که لازم دارد فراهم کند.

«تنها ترس ما اینست که آنچه را داریم از دست بدهیم، خواه زندگیمان باشد و خواه مزارعمان. اما این ترس زمانی از بین می رود که بفهمیم که داستان زندگی ما و داستان جهان هر دو را یک دست واحد رقم زده است.»

This EBook Downloaded From :

